

نام کتاب : به یادم آور

نام نویسنده : Bahareh

(کتابخانه مجازی نودهشتیا)

www.98ia.com





رمان: به یادم آور
به قلم: bahareh

ژانر: عاشقانه - طنز - کمی پلیسی
هدف:

رفاقت ایستادن زیر باران و با هم خیس شدن نیست، رفاقت آن است که یکی برای دیگری
چتر شود و دیگری نفهمد که چرا خیس نشد!
خلاصه داستان:

داستان در مورد دختری به نام بهاره ست . شیطون و پر سر و زبون. با استعداد در زمینه برنامه نویسی و کد
نویسی . سرگرد آرمان امیریان به عنوان محافظ بهاره وارد زندگیش میشه . چند وقت بعد اتفاقی برای بهاره
میوفته که باعث میشه زندگیش تغییر کنه...
مقدمه:

من را در یاب

من آن خشکیده درخت بی برگم

من آن افتاده با سر موج بر ساحل

من آن برگ سفید بر سر دیوار همسایه

که دیگر یادی از من نیست

نشانی نیست

فراموشم مکن ای یار دیرینه

تو ای سبزینه خوشرنگ

تو ای موج خروشان

ای نامه صد برگ

فراموشم مکن

نگاهم کن

اگر چه دور افتادم

اگر چه خاموشم اما

اگر یادی زمن باقی است

صدایم کن

که این رویا

در این تاریک دنیا

به کابوسی بدل گشته

-هوم؟

-هیچی بخواب عزیزم!

-نه مامانی میام...

-باشه پس من میرم.

یه لبخندی زد و مامانم رفت. من هنوز خوابممم میااا. با بی حوصلگی بلند شدم و رفتم توالی. از آینه توالی مثل این آمازونی ها شده بودم. چشم ها پف کرده. موها پریشون. از همون جا رفتم حموم یه دوشی بگیرم. پنج دقیقه هم طول نکشید اومدم بیرون. البته تا یه ربع بعدش فقط داشتم خودمو و خروار موهامو خشک میکردم. چرا من این موها رو کوتاه نمیکنم؟ به شدت متنفر بودم موهام خیس باشن. واسه همین یه روسری حوله ای برداشتم و موهامو جمع کردم و دورش پیچوندم. آخییش. از تو کشو لباسام یه نیم آستین توت فرنگی و سلوار ستش رو برداشتم و پوشیدم و رفتم پایین. مامان و بابا منتظر من بودن ولی این پسرا عین چی میخوردن.

-به سلام بر اهل خانواده!

-سلام بابا جون بیا بشین.

به صندلی کنارش اشاره کرد. اون دو تا مثل چی داشتن می لمبوندن...

-اون غذا مال شماسه به خدا!

بهراد زد به گلوش و سرفه اش گرفت. کم مونده بود که خفه شه که بابام از اون ور چنان به پشتش زد که ستون فقراتش فک کنم از هم پاشید...

بهراد: عه! بابا آروم تر!

من - خو آروم بخور!

بعد بی هیچ حرفی ناهارمون رو خوردیم. بعد غذا میز رو جمع کردم و مشغول سابیدم ظرف ها شدم. بابا رفت حیاط. مامان تلویزیون میدید. اون دو تا گوریل هم مثله چی گرفته بودن رو مبلا خوابیده بودن. بعد که کارام تموم شد رفتم بالا. نشستم رو صندلی میز آرایشم و سشوار رو برداشتم و افتادم به جون این موها. بهراد همیشه می گفت از پشمای گوسفند بیشتر مو دارم. البته که گوسفند خودش ولی موهام خدایی زیاد و زبر و مجعد بودن. دو قسمت کرده بودم موهامو و شونه میکردم. اصلا شونه نمی شد. اعصابم خورد شد و شونه رو پرت کردم رو تخت. بعدم خودم ولو شدم. یه فکری به ذهنم رسید. شونه و کش سر مو برداشتم و رفتم تو هال. مامان همچنان داشت تو کانالای تلویزیون سیر میکرد. اومدم جلوش واستادم و قیافه مو مظلوم کردم. مامان هم با دیدن شونه و کش و موهای آشفته ام، با لبخند گفت که برم پیشش بشینم. منم یه پارچه از تو آشپز خونه برداشتم و انداختم رو زمین جلوی مامان و نشستم جلوش. مامانم هم آروم و با آرامش موهامو شونه میکرد. اگه همین داداشای گرامی نبودن تا الان موهامو کوتاه کرده بودم. اووف. از آخر هم مامان یه بافت خوشگل واسم زد. یه بوس کوچولو بهش زد و پارچه و موهای ریخته رو مامانم جمع کردم و انداختم سطل آشغال. من موندم این همه که کنده میشه چرا باز هم زیادن؟ رفتم تو اتاقم و نشستم رو تختم. لپ تاپمو برداشتم و کارای شرکت رو انجام دادم. شرکت مون یه شرکت نرم افزار سازی سخت افزاری و برنامه نویسی کامپیوتر بود. عاشق کارم بودم. لیسانس مهندسی کامپیوتر داشتم. میخواستم واسه

فوق هم بخونم که رفتم سر کار وقت نشد. بماند که واسه ليسانس هم درس نمیخوندم زیاده! بهرام داداش بزرگم ازدواج کرده و الان در سفر به سر می برن. بهراد و بهزاد دو قلو ان. شباهت زیادی بهم دارن ولی اخلاقاشون...! بچه فسقلی خانواده هم منم. بهاره. چشم و ابرو مشکلی! صورتم گردالو و دماغم هم بد نیس خوبه. چشم هم درشته. موهام هم خرمايي. منتها از اين خرما سیاه ها! خوشگل بودم ديگه. پپسی هم گرون شده خن. وضع ماليمون بد نبود. شرکت رو خودم زده بودم حتی يه ذره هم از بابام پول نگرفتم . دوست داشتم مستقل باشم. رفتم رو تختم و خوابم برد.

خرررررررررر پفففففففففففففف

زيبيبيبيبيبينگ زيبيبيبيبيبينگ

صدای زنگ گوشيم بلند شد.

ای درد. ای مرگ . ای زهر مار . ای کوفت. گيچ بودم. چشم بسته رو تخت دنبال گوشی بودم . پیداش نشد صداشم قطع شد. بيخيال شدم که دوباره صداش در اومد. خفه خون بگیر ديگه لامصب. چشم و نیمه باز کردم و دنبال اين گوشی گشتم . آهان فهميدم. دستمو دراز کردم و در کمد لباسام رو باز کردم و كيفم رو برداشتم و گوشی رو از توش پیدا کردم . كيف رو پرت کردم سر جاش. بدون نگاه کردن به شمارش جواب دادم.

-ای لعنت به تو . چيه!؟

...

-عه بنال ديگه

-ببخشيد خانم حمیدی؟

مثل جت از جام پا شدم.آخ .آخ. بدبخت شدم...

-ب بله شما؟

-صادقی هستم حسابدار شرکت!

وای آبروم رفت.

-بله بله چیزی شده؟

-بله میخواستم بدونم امروز مياین شرکت؟

-آهان بله حتما!

-باشه پس فعلا خدانگهدار...

-خدانگهدار شما...

گوشی رو پرت کردم رو تخت . بيا همين يه ذره آبرو هم پيش آقای صادقی رفت. آبرو نمی مونه واس من تو اون شرکت. بلند شدم. از ديروز که مامانم موهامو بافته بود همچنان باز نکرده بودم . حوصله نداشتم باز کنم از تو کمد يه مانتو زرشکی و شلوار کتان و شال مشکي مو برداشتم و پوشيدم . يه آرایش کمی هم کردم و ساعت و عينکمو برداشتم و زدم از خونه بيرون. سوار جک خوشگلم شدم و رفتم شرکت. به منشی سلام مختصری کردم .چند تا پرونده بهم داد و رفتم تو اتاقم . بهش هم گفتم تا بيست دقيقه ديگه آقای صادقی

رو بفرستن تو اتاقم.

بعد بیست دقیقه صدای در اومد.

من - بفرمائید!

آروم در باز شد و آقای صادقی اومد تو و پشت میز بزرگ نشست . منم به احترامش پا شدم و رفتم روبه
روش نشستم. چهرش یه لبخندی داشت. مطمئن بودم از گند کاری صبحم بوده. رو آب بخندی! با چشم
صورتش رو آنالیز کردم . چهره ی مردونه معمولی ای داشت . چشاش بادومی و خاکستری بودن . پوستش
گندمی بود. دماغش هم به چهره ش میخورد . در کل بد نبود. چهره مردونه ای داشت.

-چیزی شده؟

-هان؟

متعجب زل زدم بهش. آخ بازم گند زدم . خاک تو سرم . پسر مردمو درسته قورت دادم. چشممو ازش گرفتم

و به پوشه ی دستش نگاه کردم

من - نه. خب چی کار داشتین؟

حالا یه جور ی پوزخند میزنه انگار اونم منو اسکن نمی کرد. پر رو.

-خب میخواستم لیست خرید و فروش های شرکت و رسید های بانکی رو بهتون بدم که بررسی کنید.

من - آهان خب چه مشکلی دارن؟

-راستش بعضی رسید ها وجود دارن ولی در اون تاریخ ها و حتی قبل و بعد اون هیچ انتقال بانکی ای

صورت نگرفته!

من - خب یعنی چی؟

یه جور ی نگاهم میکنه انگار خنگم. خو قشنگ بگو دیگه

یه برکه رو آورد جلو و نشون داد!

-خب نگاه کنید این تاریخ ما رسید ۲ میلیونی داریم که باید در همین تاریخ به حساب ما واریز می شده

ولی تو اسکن حساب بانکی شرکت هیچ پولی واریز نشده...

من - اینو فهمیدم بعدش؟

-خب یعنی اون شرکت این پول رو واریز نکردن...

من - خب چرا تو همون تاریخ این موضوع گزارش نشده؟

-ممکنه یا از دست در رفته باشه یا این که حسابدارتون نخواسته که پیگیری کنه!

من - هووووف خب شما پیگیری کنید!

-چشم ولی شما هم یه نگاهی بندازین! اینا یه سری کپی از مدارکه!

-باشه...

پرونده رو گذاشت و رفت. منم وسایل مو برداشتم و رفتم خونه

-سلام کسی هس؟

مامانم - سلام عزیزم خسته نباشی

-سلام مامان گلم. بابا هم که...؟!

مامانم - بله دیگه
آروم خندید و منم خندیدم
بابام - خانما غیبت میکنین؟! نه نه
من - سلام بابایی
بابام - سلام دخترم
رفتم و لباسام رو عوض کردم و دوش مختصری گرفتم و رفتم واسه ناهار. بعد هم برگشتم تو اتاقم. اون دو
تا بادمجون هم تو اتاقشون بودن. پرونده رو برداشتم و رفتم دم در اتاقشون. خیلی خانومانه با پا در زدم!
بهراد - کندی در رو. بیا تو!
درو سریع باز کردم و رفتم تو. بهراد رو میز کارش نشسته بود و بهزاد رو تخت بود!
من - از خداتون هم باشه در زدم یه وخ...
بهراد که رو تخت بود یه بالشت برداشت و پرت کرد سمت من. منم جا خالی دادم و خورد به در. رفتم رو
تخت نشستم.
من - به هر حال باید احتمالات رو در نظر گرفت دیگه...
بهراد پا شد بیاد سمت من و یه کتک مفصل بهم بزنه!
من - به خدا اگه بهم دست بزنی جیغ میکشما!
بهراد بیخیال شد و اومد بغلم رو تخت نشست و بهزاد هم خیزید اون ور من. من بلند شدم و پرونده رو دادم
بهشون.
من - خب. این پرونده رو یه نگاهی بیندازید.
بهراد - خودت بنداز!
من - شما ها حسابدارین من بندازم؟
بهراد - بهاره بیخیال کار داریم!
من - نوچ!
بهراد - شرکت خودته. خودت یه کاریش کن.
من - خو من بلد نیستم.
بهراد - مثلا مدیره!
بهراد پرونده رو برداشت و بهش نگاه میکرد.
بهراد - خب...
من - خب چی؟
بهراد - خب در عوض تو چیکار میکنی؟
من - من؟ هیچی!
بهراد خبیثانه - نه دیگه نمیشه...
من - عه چی چی رو نمیشه. نگاه کنین دیگه!
هر دو با هم: نوچ!

من - بادمجونا...

بهراد که رو این کلمه حساسه، دست کرد یه بالشت برداره و پرت کنه سمتم که سریع در رفتم و رفتم بیرون و در رو بستم. صدای برخورد بالشت رو با در رو شنیدم و البته بعدش صدای یه شکستنی.

بهبزاد از پشت در - عمرا ما این رو نگاه کنیم!

من - میکنین...

بهراد - نه...

من - در عوض من هم نمی گم داشتین چیکار میکردین!

هر دو با هم - چی؟

من - خودتونین!

هر دو با هم - چی؟

من - خرا!

در یهو باز شد و صورتهای سرخ هر دو ظاهر شد.

بهراد - چی میگی تو؟!!

عقب عقب میرفتم به سمت اتاقم و اونا هم میومدن جلو!

من - اون کاری رو که داشتین میکردین رو میدونم نزارین برم به همه بگم!

بهبزاد - بنال خب...

من - آخخخ واییی اییی...

بهراد - چیه؟

من - خودت گفتی بنال منم نالیدم!

بهبزاد - بهها!!!!!!!!!!!!ار!!

من - ها!!!!!!!!!!!!ان؟

بهراد - میگی یا...

خم شد دمپایی شو برداره. وقتی میگم اینا وحشی ان نگو نه! خطرناک شدن هر دوشون

من - باشه دیگه عه!

رسیدم به در اتاقم. چهره هر دوشون از عصبانیت سرخ بود. حرص میخوردن. چه کیفی میداد این دو تا

بادمجون رو حرص بدی....

من: لپ تاپتونو هک کردم!

بهبزاد - خب...

من - یعنی میخواین بگین مخ دو نفر رو نمیزدین؟

هر دو باهم - ها!!!!!!!!!!!!؟

من: که اول اسمشون هم شیما و شیوا باشه

هر دوشون خیز برداشتن بیان سمتم که سریع رفتم تو اتاقم و در رو بستم و قفل کردم. سر و صدا هاشون از

پشت در می شنیدم. یک سره تهدید می کردن منو. دلم و گرفته بودم از خنده... آخ چقدر کیف داد.

حقشونه. قزمیت ها!
بهراد- داریم برات حالا...
من- منتظرم بادمجون!
صدای کوبیده شدن در با لگد اومد. مطمئنم بهراد بود.
من- هووووی در اتاقم و شیکوندین!
بهراد- درست حرف بزن...
صداشون یه لحظه قطع شد.
بهزاد- بهار. جون من به کسی نگیا!
من- به جون خودت که برام اهمیتی نداری اگه اون پرونده رو راست و ریس کنین منم سعی میکنم دیر تر بگم.
صداشون نیومد. ایول. رفتن. بالاخره راضی شدن. البته طفلکیا خودشون هم کلی کار دارن. ولی اصلا به من چه. این به اون در.

تو پارک نشسته بودم و به دختر بچه ها و پسر بچه هایی که دست ماماناشون رو می کشیدن که سریع تر به وسایل بازی برسند نگاه میکردم. از دیدن بچه ها ذوق میکردم و خواه نا خواه لبخند می زدم...
-میتونم اینجا بنشینم؟
نگاهی به پسر کناری کردم. بسی خوش تیپ و جذاب بود. موهای مشکی یکم فر. چشمای فندقی و سرمه ای. بینی متوسط و لبای خوش فرم. پوست گندمی با یه ته ریش که حسابی جذابش کرده بود. زنش کوفتش بشه. واه این چیه میگم! اصلا شاید زن نداشته باشه. اصلا به من چه!
-چی شد؟
آخ خاک تو سرم. مثل منگولا زل زده بودم بهش. طفلک میخواست فقط بشینه.
-ب بله بفرمائید...
آروم نشست.
چهرش از نیم رخ هم جذاب بود. کلا کوفت خانواده ش بشه.
-خانم تموم شد؟
آخ آخ خاک تو سرم. چرا من اینجوریم؟ چشمم رو ازش گرفتم و دوباره به بچه ها نگاه کردم. خودمو نباختم. هه ضایع شد. هیچ حرفی نمی زد. اصلا من چرا توقع داشتم باید حرفی بزنه. عه دختره ی پر رو.
صدای زنگ گوشیش بلند شد.
-به سلام خانم!
...
-خوبم تو خوبی؟
...
-اومدم تو پارک.

نگین - سلام...

من - راستشو بگو با کی قرار داشتی هان؟

نگین - جواب سلام واجبه!

من - علیک!

نگین - خب چیه؟

من - کجایی؟

نگین - خونه دیگه!

من - حالشو داری بریم ددر دودور؟

نگین - آخ جوووون ایول دمت گرم.

من - خيله خب حالا...

نگین - دستت طلا . عاشقتم!

من - اوهوی اگه به آقامون نگفتم عاشقمی...

نگین - جاان آقاتون؟ حالا کیه اون بدبخت عاشق؟

من - همه جای ایران سرای من است!

نگین - لابد پسر خوشگلاشم شوهراتن!

من - خاطر خوامن...

نگین - بیشین بینیم بابا...

رفتم نزدیک ماشینم . ریموت رو زدم.

من - اه بی شعور عوضی نفهم!

نگین - هااان؟ با کی ای تو؟

من - آخ نه. با این راننده ماشین جلوییم. یارو یه جوری پارک کرده ماشینم در نمیاد!

نگین - ای بابا حرص نخور پوستت خراب میشه...

من - ببین تا بیست دقیقه دیگه دم در خونتون باش بیام دنبالت.

نگین - باشه عزیزم...

من - نگین بیست دقیقه بشه بیست و یک رفتما!!

نگین - عه باشه دیگه فهمیدم!

من - خب به تو اعتمادی نیس...

نگین - اوکی بای...

من - خدافظ...

مرض و بای. کوفت و بای . خارج بخوره تو اون سرت با اون بای. اه!

چشم به ماشین جلویی خورد. اعصابم خورد شد . جا داشت بزنم بی ام و خوشگلشو خورد و خاکشیر کنم .

نفهم بی شعور! عصبانی نشستم تو ماشینم . کلنجا رفتم که بیام بیرون . نامرد پشت سری هم چفت پارک

کرده. منتظر نشستم تا یارو بیاد . اووووف د بیا دیگه لامصب. سر مو رو فرمون گذاشته بودم و آروم با خودم

شعر میخوندم و ضرب گرفته بودم. احساس کردم ماشین جلویی حرکت کرد. اووف میخواستم برم بیرون و صد تا فحش بارش کنم. به ساعت ماشین نگاه کردم. فقط ۱۰ دقیقه مونده بود. بیخیال دعوا شدم. ماشین جلویی حرکت کرد و رفت. منم روشن کردم و گازیدم سمت خونه نگینشون. راس بیست دقیقه رسیدم. نگین هم اومد و سوار شد.

نگین - سلام!

من - به خانم وقت شناس!

نگین - بله فقط من اسمم بد در رفته حالا روشن کن این قراضه رو...

من - به ماشین خوشگله ی آلبالویی من توهین کردی نکردیا!!!

نگین - خيله خوب بریم...

همینجوری تو خیابون ها می چرخیدیم. صدای آهنگ رو برده بودیم بالا. رسیدیم پشت چراغ قرمز. یه ماشین بی ام و هم اومد بقلمون. اوه یه گله پسر ریخته بودن توش. خدا شفاشون بده. هر دو ماشین به هم نگاه میکردن ولی جوونم بی ام و! ولی خوب بود حداقل شیشه هامون دودی بود نمی فهمیدن منو نگین مثل چی داریم ارزیابی شون می کنیم. البته شیشه اونا هم دودی بود. شیشه شون رو دادن پایین. یا خدا! این چه آشناست. عه این همون پسر دیروز یه ست تو پارک. ای جاان. چه خوش سعادت هم هستیم ما!

بی اختیار گفتم - جوون!

نگین - باز چشتو گرفتن؟!

من - کی من؟ کی این بیریختا رو میخواد؟!

نگین - عه نگو به این خوشگلی!

من - نگین

نگین - عه خب خوشگلن دیگه.

من - شیشه تو بده پایین!

شیشه رو داد پایین. سر و صداشون می اومد. همه تیکه می انداختن. اما اون پسر خیره شده بود رو من!

من - تموم شد؟

پسر - چی؟

تازه فهمید داشت با چشاش منو میخورد با پر رویی تمام گفت - نه یه دور دیگه مونده!

اه پسر ی پر رو. خود شیفته!

نگین - به پا نپره تو گلوت...

از تو ماشینشون صدای خنده می اومد. قزمیت ها!

پسر به پاش هی گاز میداد و بلافاصله ترمز می گرفت. منظورش رو فهمیدم. آخ جوووون من که عاشق

سرعت و کورس. نگین با ترس بهم نگاه کرد...

من - اینجوری نگاه نکن!

نگین - بهار جون من بیخیال!

من - میبینی که خودشون گفتن...

نگین - بهاهاهاهاه!!

من - هاهاهاه؟

نگین - جون من بیخیال!

سر تق گفتم - نوچ!

نگین - بهار؟!

من - اصلا...

یه نگاهی به چراغ انداختم. ده ثانیه دیگه مونده بود.

نگین - تو رو خدا من می ترسم.

من - چیزی نمیشه عه!

دیگه نگین اعتراضی نکرد.

من - خب کمر بند تو بند شیشه رو هم بده بالا. نگین مظلوم همه این کارا رو کرد. خندم گرفت.

نگین - مرض

من - خدایی خیلی بامزه میشی وقتی می ترسی!

نگین - کوفت...

منم کمر بندمو بسته بودم. شمارش معکوس شروع شده بود. منم مثل اونا پامو همزمان هم رو گاز و هم رو

ترمز گذاشته بود. لاستیک ها رو آسفالت کشیده می شد. البته فردا باید چهار تا لاستیک رو عوض کنم.

خیلی کیف میداد. ۵ ۴ ۳ ۲ و ۱ پامو رو گاز گذاشتم ولی هنوز حرکت نکرده ترمز کردم. ماشین اونا با

قدرت به جلو رفت. من و نگین دلمون گرفته بودیم از خنده. بد جور ضایع شدن. با سرعت معمولی حرکت

کردم. ماشین اونا یکم جلو تر زد کنار. سرعتمو کم تر کردم و رفتم از کنارشون رد شدم. چهره های همه

دیدنی بود. آخ که چه ضایع کردن کیف می ده. راننده با عصبانیت داشت به من نگاه می کرد. بخور عزیزم.

حالا هستش و تف کن تو گлот نمونه.

اونا هم پا به پای ما حرکت کردن. دیگه عزمم رو جزم کردم که مسابقه بدم. بی هیچ علامتی پامو گذاشتم

رو گاز و تا میتونستم فشار دادم. اونا هم سرعت گرفتن ولی عقب تر موندن. ماهرانه از بین ماشین ها لایی

می کشیدم. نگین چشمش گشاد شده بود از ترس. مدام زیر لب صلوات می فرستاد. از دیدنش خنده ام

گرفت. اخخی. با سرعت عجیبی حرکت می کردم. یوووووووووووو

نگین - بهار، جون نگین آروم تر. تو رو خدا. بهار چه غلطی کردم با تو اومدم...

همین جوری داشت می گفت ولی من این لذت رو با هیچی عوض نمیکنم اونا پشت به پشت ما می اومدن.

نگین - بهار دوربینه. عکس بگیرن ازمون بدبخت میشیم. بیخیال جون نگین. اصلا جون مامانت!

من - کم زر کم میدونم چیکار کنم. نزدیکایه دوربینی بود که قبلش هم یه دوربر گردان خوشگل و

مامانی بود.

اونا هم پشت مون می اومدن. نزدیک دور برگردان شدم. خیلی ماهرانه ترمز کردم و ماشین رو انداختم رو

دور برگردان و کاملا مماس با دوربین شدم. اونا هم پشت ما می اومدن که زدن زیر ترمز. نور فلش دوربین

اومد که از ماشین اونا عکس گرفت. ولی ماشین ما نوچ. چون اصلا پلاکش تو دید نبود. یو ها ها ها.

خوشم اومد . حالا برین جریمه شو بدین .

من - دیدی . حال کردی؟

نگین - دمت گرم ولی دیگه تند نرو حالت تهوع گرفتم .

از دور برگردان دور زدم . پسرا همشون داشتن خط و نشون می کشیدن . منم سر خوش بهشون می خندیدم

. حالم جا اومد . دیگه تند نرفتم و آروم برگشتم . طفلی نگین زهر ترک شده بود . اونقدر که صلوات فرستاد

اگه سر جلسه کنکور می فرستاد . رتبه یک می شد . امروز هم خوش گذشت . دو بار حال اون پسر رو

گرفتم . ایول

سرمو عصبی رو میز گذاشته بودم . حالم دیگه از شرکت بهم میخورد . اصلا به درد مدیریت نمی خوردم . اه .

از اولم نباید شرکت میزدم . صدای تلفن بلند شد . دقیقا بغل گوشم خورد . جا خوردم . تلفن رو برداشتم...

من - بله ؟

- برادرتون اومدن!

من - بله بیان تو...

یکم خودمو راست و ریس کردم و میزمو مرتب کردم . همه وسایل رو پخش و پلا کرده بودم . در زده شد...

من - بیا تو!

در باز شد و چهره ی مهربون و خندان بهرام تو چارچوب در ظاهر شد . همیشه به موقع به دادم می رسید .

بلند شدم و رفتم نزدیکش!

من - خوش اومدی ، بیا بشین...

همین جوری که میخواستم در رو ببندم به منشی گفتم دو تا چایی بیاره و در رو بستم . رفتم و رو به روی

بهرام نشستم.

من - خوبی ؟ از این ورا؟!!

بهرام - خوبم . از اینجا رد می شدم گفتم یه سری هم بهت بزنم .

من - ممنون خوش اومدی!

بهرام - خوبی ؟

من - امم آره خوبم!

بهرام - چیزی که نشده ؟

من - اوم نه اصلا!

چشماس خیلی مهربون بود . عاشق نگاهش بودم . اونم کافی بود به چشات نگاه کنه اون وقت دیگه لازم

نبود پسره خودش می فهمید حالتو . باهوش تر از این حرفا بود که نفهمه من چمه؟!!

بهرام - من اگه خواهر کوچولو مو نشناسم که باید...

من بلافاصله حرفش ادامه دادم - که باید بری گوسفند بچرونی!

لبخند خوشگلی زد .

بهرام - اوضاع شرکت چطوره؟

یه نفس عمیقی کشیدم - خب چی بگم؟

بهرام - راستشو...

من - پوووف خوب نیس اصلا!

عصبی سرم رو با دستام گرفتم . اصلا نمی تونستم به شرکت رسیدگی کنم . بهرام فهمید و اومد کنارم نشست . صدلی مو رو به خودش برگردوند و دستامو گرفت . دستاش مثل همیشه گرم بود . تمام مهربونی و محبتش رو توی چهرش ریخت .

من - اوضاع از دستم خارج شده . من اصلا نمی تونم . هووووف . من به درد اینجا نمی خورم!

بهرام - عه اینجوری نگوا! تو اگه نبودی انقدر اینجا پیشرفت نمیکرد!

من - داری میگی پیشرفت . خب من فقط اون شرکت کوچولو رو می تونستم اداره کنم نه اینی که الان هس! بهرام - عه خانم مدیرمون نبینم کم آورده ها!! اصلا از این به بعد من میام شرکتت با هم درستش می کنیم . خوبه؟

من - نه نه نمیخوام تو از کا....

با انگشتش لبام رو گرفت .

بهرام - نه ادامه نده . میام خوبشم میام . نگران منم نباش . اون دو تا به قول خودت بادمجوننا رو هم به کار

میگیریم . هوم؟

من - خب...

بهرام - خب بی خب . حالا بگو چی شده ؟ اون پرونده رو میزت هم بده به من...

همه گرفتاری های شرکت رو گفتم . همه اون چیزهایی که عصیم کرده بود . بهرام هم خیلی آروم و دقیق گوش میداد

با هم مشورت می کردیم . اون خیلی دقیق نظر میداد و تا می تونست همونجا راهنمایی می کرد . آخر هم

هر چی مدارک و پوشه و اینا رو میخواست برداشت و رفت . باورم نمیشد . من عاشق این داداش بودم .

خیلی دوسش دارم . کوفت زنش بشه . چی میشد منم یه همچین شوهر باحالی داشتم؟ عه این چه حرفیه

زبونتو گاز بگیر . اصلا کی خواست شوهر کنه . مجردی رو عشقه . آخر هم با کلی اصرار گفتم بره . خب اونم

کار داشت بد بخت . قرار شد با هم شرکت رو اداره کنیم . خودم مطمئن بودم اگه همین جوری پیش میرفت

مطمئنا برشکست میشدم ولی الان میدونم وضعش بهتر میشد .

از خنده دلمو گرفته بودم ! واییی . دختر . ینی باورم نمیشه!

نگین - عه نخند!

من - اصلا نمیشه واییی نگین خودتی؟

نگین - زهر مار!

من - خب خب چی شد بعدش؟

نگین - هیچی دیگه . قرار شد بیان خونمون!

خندم قطع شده بود.

من - خب؟

نگین - خب که خب. فردا قرار گذاشتن!

من - وا چرا اینا انقدر هولن؟

نگین - دیگه دختر به این گل و ماهی . باید زود دست بجنبونن که از دست نرم...

من - نه که مثل ماهی هم هستی . لیز میخوری!

نگین - عه خودتی!

من - تو گفתי ماهی به من چه!

نگین - حالا بیخیال . میای تو ام؟

من - نه بابا . من پیام اونجا که چی بشه؟!

نگین - عه خب دوستمی...

من - نه من پیام اونجا چی بگم؟ اصلا نمیگن تو چیکاره ای؟

نگین - خب دوستمی دیگه!

من - عه بیخیال دیگه. بعدم من چهره اون کیان رو ببینم ، ناخودآگاه خندم میگیره . مراسم خواستگاریت

بهم میریزه.

با یادآوری اون روزا دوباره خندم گرفت . اون زمان مال وقتیه که دانشگاه میرفتیم . کیان هم از همونجا

نگین رو دوست داشت ولی این که انقدر طول کشیده بود رو نمیدونم.

نگین - به خدا به خاطر اون بلاهایی که سر آقامون آوردی نمی بخشمت!

من - او هوک آقامون؟! !!! بزار هنو بیاد خواستگاریت بعد به نام خودت بزن.

نگین - دیگه معلومه تهش!

من - بسه بسه بچه پر رو ! خجالت هم نکشی یه وخ

نگین - عه بهار بیخیال دیگه.

من - باشه . میگم فردا دوباره بهت زنگ میزنم.

نگین - باشه عزیزم منتظرت هستم.

من - خداافظ عروس زشت!

نذاشتم به فحش ببندم و زود قطع کردم . گوشی رو پرت کردم رو تخت و پخش تخت شدم . هی وای باورم

نمیشه . کیان . اصلا دست به اذیت کنش خوب بود . یادمه یه بار من برنامه ریزی تولد اونو تو دانشگاه کردم

. اول که دم در کلاس ترقه کار گذاشتم . تا در رو باز کرد ترکید . بیچاره از ترس سخته رو زد. بعدم بقیه یه

سری امورات باهش داشتن . بعد کیک رو من آورده بودم. البته اصلا کیک نبود . یه بادکنک بود که دورش

رو با خامه مثل کیک درست کرده بودم . خدایی اصلا از کیک هم قشنگ تر شده بود. اونم تا اومد مثل آدم

قاچ کنه کیکه ترکید . انتظار هر اتفاقی رو داشت غیر از این. طفلی اون روز چند تا سخته رو رد کرد .

دوستان هم نامردی نکردن و همه تقصیر ها رو گردن من انداختن . از اون به بعد کیان هی تلافی می کرد!

هی من بدتر تلافی می کردم. اصلا فیلمی بودیم. یه بار من با شماره اون به چند تا دختر پیام دادم و با

همشون تو یک کافی شاپ قرار گذاشتم . اونم با هر بهونه ای شد کشیدمش اونجا . اصلا دعوایی شده بود .

اونم خیلی شیک و مجلسی تلافی کرد و تو دانشگاه وقتی حواسم نبود یه سطل آب روم خالی کرد. به همین چیزا فکر میکردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

زییییییییینگ

باز صدای این گوشی بلند شد. اه ساکت شو دیگه. مزاحم. دستم رو دراز کردم و از میز عسلی گوشی مو برداشتم و بدون این که به اسمش نگاه کنم خاموشش کردم. آخیش. ساکت شد. البته فقط برای دو

دقیقه. این دفعه رو جواب دادم- هوم؟

-خانم بیاین شرکت دعوا شده!

مثل جت رو تخت نشستم...

من - چیبی؟

-خانم. بدویین بیاین. اینجا بدجور دعواست!

من - باشه باشه. به پلیس زنگ زدین؟

از جام پا شدم و گوشی مو رو میز آرایش گذاشتم و زدم رو آیفون. هول هولکی لباسام رو برداشتم که بیوشم که صدای خانمه دیگه در نیومد. متعجب رفتم سمت گوشی. صدای خنده آرومی اومد. نگاه کردم به

اسمش. اه اه بی شعور احمق. عوضی. مزاحم. این که نگینه. چرا نفهمیدم؟ دوست داشتم هر چی فحش یاد داشتم نثارش کنم. بعد پشیمون شدم و خواستم تلافی کنم. دوباره نشستم رو تخت. با همون حالت

قبلی ادامه دادم

من - خانم. هنوز اونجایی؟

-بله بله. خودتون رو حتما برسونین!

من - من دیر تر میرسم خودتون جمعش کنین...

-خانم به خدا اینا هم رو کشتن...

من - پس برین از تو خیابون کمک بیارین!

-چی؟ چرا؟

من - چون شرکت الان درش بستس و گرنه می گفتم نگهبان بیاد کمکتون. پس فعلا!

گوشی رو قطع کردم. که من رو سر کار می زاری؟! دارم برات. از کارش خندم گرفته بود. فکرش می رسه من رو بجزونه ولی به نیمچه عاقلم تو کلش نیس که امروز تعطیله. بیشتر به کارای خودم می خندیدم. منو

باش گفتم شرکت رو به آتیش کشیدن. دوباره دراز کشیدم. حالش گرفته شده بود. ولی من هنوز تلافی

بیدار کردنم رو نکردم. ایشالا اونم می کنم. دوباره گوشیم زنگ خورد. خودش بود. نذاشتم چیزی بگه و

سریع گفتم:

من - چی شد؟ دعوا ها تموم شد؟ ببینین من از هلال احمر و صلیب سرخ هم کمک گرفتم. شما آمبولانس

ها رو راهنمایی کنید.

نگین - باشه باشه تو بردی!

من - چی بگم بهت آخه؟ دختره ی مزاحم بی شعور بی تربیت بی اتکیت. موزمار. خرمالو. شلنگ...

نگین - اوووووو بسه بسه! خفم کردی. من تسلیمم!

من - خوبه خو چیکار داشتی مزاحم شدی؟

نگین - مراحمم...

من - از نوع با نقطش!

نگین - بابا بیخیال!

من - من بابات نیستم!

نگین - تو بابابزرگمی...

من - پس احترام بزرگ تر واجبه!

نگین - بزرگی به سن نیست ، به عقله که نداری.

من - الان یعنی تو داری؟

نگین - بله!

من - بله بله میدونم که روز تعطیل سرکار می زاری!

نگین - بهاااار!!

خندم گرفته بود. قشنگ واضح بود داشت حرص می خورد. اصلا از اولویت های زندگی من حرص دادن بقیه
ست .

من - هااا؟!

نگین - بهااار انقد حرصم نده!

من - باشه سعی میکنم...

از پشت تلفن صدای نفس عمیق و عصبی شو شنیدم . لحنش عوض شد.

نگین - الاناس که بیان!

من - خب بیان!

نگین - عه خب استرس دارم.

من - چه غلط!

نگین - بهار جدی گفتم!

من - منم جدی جوابتو دادم...

نگین - بهار به خدا....

من - باشه باشه خب چیکار کنم. میخوای از اینجا یه لیولان آب برات بیارم؟

نگین - بهاااار خواهشا دو دقیقه جدی باش!

من - باشه فقط دو دقیقه!

نگین - خب من... صبر کن...

من - چی شد؟؟ نگین؟ الو؟

نگین - خوبه گفتم صبر کن . اومدم تو اتاقم...

من - خب بگو!

نگین - خب من نمیدونم باید چیکار کنم؟

پقی زدم زیر خنده.
من - چی رو نمیدونی؟
نگین - بهار نخند . گفتم دو دقیقه آدم باش!
من - دو دقیقه شد دیگه نشد؟
نگین - اوووو اصلاً من چه غلطی کردم به تو زنگ زدم؟
من - اتفاقاً درست زنگ زدی حالا بگو ببینم چی شده؟
نگین - خب یکم راهنمایی کن.
من - چه راهنمایی ای؟
نگین - خب از همین رسم و رسومات و اینا...
من - نه که من تجربه دارم از این کارا!
نگین - حداقل بیشتر از من میدونی حالا بگو...
من - اهم اهم . خب . ببین کیان خیلی پر روعه! اصلاً حقه ضایع شه . اول مجلس نمیری و میگی سر درد داری و نمیای . چایی مایی هم لازم نکرده ببری . وقتی که مامان و باباش صدا زدن میری و چند دقیقه پیششون میمونی . بعد که قراره برین حرف بزنین . میری بالا . تا می رسی بگو سرم خیلی درد میکنه بره واست قرص بیاره . بعدش که خوردی میگه برو استراحت کن ولی میگی حرفاشو بگه سریع . می زاری اون اول شروع کنه . لبخند ژکوند هم تحویلش نمیدی . زود هم حرفاتونو تموم میکنی چون سرت درد میکنه .
واسه خدافظی هم یه لحظه میای و تموم . اوکی؟
نگین - از دست کارای تو!
من - نگین هر چی گفتم رو انجام می دی ها!!
نگین - نمیگن این بچه چقد...
من - نه
نگین - خب کاری نداری؟
من - آهان در ضمن وقتی میخواستی حرف بزنی به من زنگ میزنی بدون این که بفهمه میزاری گوشه رو میز تا منم بشنوم!
نگین - خب کارای تو!
من - نه دیگه مزاحمم نشو فعلاً!
نگین - دختره ی...
نذاشتم ادامه بده و قطع کردم . اصلاً با حرفای من همه چی راست و ریس میشه . تا حالا امتحان کردم یه بار که جواب داده . دراز کشیدم و دستمو رو پیشونیم گذاشتم . منتظر بودم که زنگ بزنه که بععله زنگ زد!
زیبیینگ
برداشتیم . قرار بود حرفی بزنه . گذاشت رو میز . آخ که چه کیف میداد ببینم این کیان چی میگه . دقیق شدم که صداهشون رو بشنوم!
کیان - خوبین؟

نگین - نه یکم سرم درد میکنه!
کیان - خب میخواین برم از مامانتون قرص بگیرم؟
نگین - اووم بله ممنون میشم!
کیان - چشم همینجا باشید.
نگین - ممنون!
صدای بسته شدن در اومد . ایول . بعد صدای نگین
نگین - بهار یعنی واقعا که با این نقشه ات!
آروم خندیدم و چیزی نگفتم!
نگین - بیا لال هم شد!
من - خب عزیزم مشکل خودته!
نگین - اه بمیر بابا!
من - خود....
نگین - هییییس اومد.
صدای باز شدن در اومد بعد در بسته شد . ای وای یادم رف بهش بگم در رو باز نگه داره . بیخیال
کیان - بفرمایید.
نگین - ممنون!
یه چند دقیقه سکوت...
کیان - نمی خورید؟
نگین - آهان بله!
دستم رو روی میکروفون گذاشتم . خندم گرفته بود خیلی با حرص حرف می زد . آخه بدبخت سرش درد
نمی کرد ولی مجبور بود قرص الکی بخوره . سکوت بدی بود . نمیدونستم دارن چیکار میکنن . استغفرالله
کیان - خب . شما نمیخواید چیزی بگین؟
نگین - اوم نه اول شما بگین...
کیان - باشه!
واه چه خجالتی . کیان و خجالت؟ عمرا!
کیان - خب ببینید نگین خانم . ما تا حدودی همدیگه رو میشناسیم . راستش من از همون اول به شما
علاقه مند شدم حتی وقتایی که با دوستتون سر کل کل با من نقشه می کشیدین
یه چند لحظه سکوت کرد . عاشق دیوونه! مجنونى بود واسه خودش . ولی چقد کیف میداد سر به سر این
گذاشتن . صدای خنده های آروم نگین میومد!
کیان - خب من الان مشغول به کارم . شغل خوبی دارم و ازش راضی ام . پول کافی هم به اندازه خرید یک
خونه با سلیقه شما رو هم دارم . هر چند که خونه مجردیم هم قابل شما رو نداره .
اوه اوه معلوم نیس خونه مجردیش چگونه که اصلا نمیخواه نشون بده . نوچ نوچ بی تربیت .
کیان - می خواین حالتون خوب نیس یه وقت دیگه مزاحم بشم؟

نگین - نه نه ادامه بدین!
کیان با کمی تاخیر - باشه . راستش من دوست ندارم شما فقط تو خونه باشین و کار کنید . ولی حقوق من کفاف زندگی مون رو میده و نیازی به سر کار رفتن شما نیست. راستش . من خجالت می کشیدم زود تر بهتون بگم ولی راستش الان می خوام بگم...
بگو بگو ایول
کیان - من عاشقتون شدم!
جان؟ نه بابا . بهش نمیومدا . اووف چه زود گفت . خواستیم یکم بچزونیمشا . ای بابا . نگین هیچی نمیگفت . اگه به این دختره بود مثل جت می رفت تو بغلش و میگفت منم عاشقتم عزیزم. عوق چه لیلی و مجنون بازیه بی خودی . ولی فک کنم نمی خواد زود وا بده . دم دوستم گرم
نگین - خب ... اووم . اجازه بدین فکر کنم.
کیان - آهان بله بله حتما . تا هر وقت بخواین من منتظر جوابتون هستم.
نگین - ممنون!
کیان - خواهش میکنم . من باید برم.
نگین - باشه شما جلو تر برین منم میام!
کیان - نه نه شما حال ندارین استراحت کنید.
نگین - چشم خدافظ.
کیان - خدافظ.
صدای بسته شدم در اومد . احساس کردم نگین رو گوشی شیرجه زد!
نگین - بهار می کشمت!
من - اوو چته؟ چرا هار میشی؟
نگین - یه قرص که الکی دادیم پایین . حرفم که اصلا نزدم . الانم...
من - باشه بابا تند نرو . یه آستامینوفن خوردی دیگه . میره مرض های دیگه ات رو خوب میکنه...
نگین - بههههه!!
من - خيله خب باشه . انگار تو مثل چی کیف نکردی که ابراز علاقه کرد بهت...
نگین - دلتم بسوزه!
من - بسه بابا جمع کن خودتو!
نگین - ببین من باید برم خدافظی ازتون...
من - باشه برو . خواهش میکنم قابلی نداشت!
نگین - باشه باو ممنون . بای!
من - خدافظ!
گوشی رو قطع کردم . این دختره هم به جمع مرغا پیوست . گوشی رو انداختم رو عسلی و به خواب نازم ادامه دادم.

من - کجا داریم میریم؟

بهرام - عه صبر کن دو دقه!

من - یعنی خفه شم دیگه؟!

بهرام - قربون آدم چیز فهم!

من - ایییش .

رومو برگردوندم و پنجره ماشین رو دادم پایین. اینم از داداشمون.

مامان - انقد بچمو اذیت نکن . تو حواست به رانندگیت باشه

بهرام - عه مامان داشتیم؟!

واسش زبون در اوردم . خوب مامانم جوابشو داد!

مامان - حرف نباشه!!

بهرام - هععی چشم خانما امر دیگه؟

من - فعلا نه!

دیگه حرفی نزد و حواسش به رانندگی رفت. کلا عزیز دردونه مامان و بابا بودم . خوشم میومد دسته جمعی

این خیار و بادمجونا رو ضایع میکردیم . بالاخره رسیدیم . بام تهران بودیم . بهرام ما رو به زور آورده اینجا .

دلیلشم نگفته . جدیدا این دو تا زن و شوهر مرموز شدن ها . از اون موقع هم هی بهم نگاه میکنن لبخند

تحویل هم میدن . حالا من میگم یه چیزی شدها . حالا ببینید کی گفتم .

من - هان؟ چیزی گفتی؟

بهرام - کجایی تو!

من - اینجا حالا چیه؟

بهرام - همه رفتن نمیای؟

من - آهان باشه!

راه افتادم و دنبال بهرام رفتم . میز و صندلی سیار رو آورده بودن و همه روش نشسته بودن . البته همه نه .

بهرام و بهزاد و بهرام رفتن بستنی بخرن. بالاخره اومدن و بستنی هامون رو با کلی خنده و شادی خوردیم.

یهو بهرام بلند شد و جلوی ما ایستاد.

بهرام - آقایون خانما توجه کنید!

من - حاج آقا شما بفرمایید.

بهرام با حرص - می فرمایم با اجازه شما!

من - خب من اجازه نمیدم!

بهرام - چرا؟

من - چون چ چسبیده به را...
بهرام - بهارار!
من - نوچ!
بهرام - بهار می زمنتا!!
خیز برداشت سمتم.
من - اوی اوی به من دست زدی نزدیا!
بهرام - اصلا چرا باید تو اجازه بدی؟
من - چون خودت گفتی!
بهرام - من کی گفتم؟
من - همین الان...
بهرام - نگفتم...
من - حافظت ضعیفه برادر من!
سحر (زن بهرام) به بهرام توپید - عه بهرام مگه بچه شدی؟
بهرام یک چشم غره بهم رفت و گفت - فعلا که یه بچه داریم . بسه!
بهراد - چه جوووورم بچه ست!!
بهراد که بغلم بود . یه نیشگون از پاش گرفتم که آخش رفت هوا!
بهراد - عه . ناقصم کردی دختر مگه مرض داری؟
من - حفته!
بهرام - بسه دیگه . بهراد اینو دو دقه ساکت کن!
بهراد - همیشه کارای سخت رو به من می اندازی...
دیگه چیزی نگفتم. آرنجم رو تکیه دادم به میز و دستم رو زیر چونم گذاشتم. منتظر شدم که بگه . اونم به
من نگاه کرد . دید که ساکت شدم ادامه داد...
بهرام - خب خب . میخواستم یه خبری رو بدم. راستش...
استرس پیدا کردم . ولی چون بهرام سنگول میزد فهمیدم خبرش خوبه. بهرام دست سحر رو گرفت و بلندش
کرد و کشید رو به روی ما . وا این چه کاریه؟
بهرام - راستش من دارم بابا میشم!!!
جااان؟؟ وای . ای جانم . جوووون پس عمه میشم من . یوووووووو . همه انگار تو شک بودن که مامانم زود تر
رفت و سحر رو بغل کرد. منم پشت سرش رفتم. سحر از خجالت گونه هاش سرخ شده بود!
من - اوخیی زن داداشمون چقدر خجالتی ان. قلفون این بچه برم . مبارک باشه عزیزم . ماشالا!!!
سحر - مرسی بهاره جون.
رفتم سمت بهرام.
من - خسته نباشی داداشی!
یکی زد پس کلم . این چه ضرب دستی هم داره ماشالا!

بهرام - دختری نقطه چین . تو هنو آدم نشدی؟
من - شما یکی آدم شین . ما خیالمون راحتہ...
بهرام - یادم باشہ یہ ادب درست و حسابی بکنمت کہ از این حرفا نرنی!
من - دیگہ بہ ہر حال کلی کار کردی کہ تونس...
دیدم دارہ عصبانی میشہ . بہراد کہ داشت نزدیک میومد . در رفتم و پشتش قایم شدم.
بهرام - بالاخرہ کہ بہ ہم می‌رسیم شازدہ خانم!
من - منتظرم شازدہ خیاری!
رو کرد بہ بہراد - اصلا انگار نہ انگار من ازش بزرگ ترم!
بهراد و بقیہ ہم رفتن تبریک گفتن . خیلی خوشحال بودم . چون داشتم عمہ میشدم . رفتم و رو صندلی
نشستم . بہزاد اومد جلو و نشست...
بہزاد - چہ عمہ ای بشی تو!
من - مگہ چمہ؟
بہراد از پشت اومد و کنارم نشست.
بہراد - چت نیس؟
من - بہتر از شمام حدافل . یہ مشتم عموی خیاری و بادمجون دارہ.
بہراد زد پس کلم . اینا چرا ہی میزنن . یکی من رو از دست اینا نجات بدہ . بابام ہم اومد و کنار بہزاد
نشست...
بابام - اینقدر بچمو نزنین عہ!
بہزاد - عہ بابا!
من - جووون...
بابام - اصلا بیا اینجا کنار خودم بشین.
بابا بزور بہزاد رو بلند کرد و جامونو با ہم عوض کردیم . دلتون بسوزہ . من رفتم و کنار بابا نشستم و یہ بوس
خوشگل کردم . اونم جبران کرد و از پیشونیم بوسید . بہرام اومد و کنار بہراد نشست
بہرام - عہ بابا . لوسش نکنین این دختر رو...
بابام - دختر باباشہ . دوسش دارم!
من ہیچی نمی گفتم و بہ حرص خوردنای اینا میخندیدم .
مامان ہم اومد و بہ جمع ما اضافہ شد و کنار بابا نشست.
مامان - عہ آقا چرا بچہ هامو اذیت میکنی؟
پسرا گل از گلشون شکفت!
بہراد - لایک!
سحر ہم اومد و سر میز نشست.
من بی توجہ بہ پسرا رو کردم و بہ سحر گفتم:
من - چن وقتتہ؟

سحر - الان دو ماهشه!

من - ای جانم . مطمئنم که مثل عمش میشه!

بهرام - عمرا!

من - حالا می بینیم!

بعد بهرام یه شام همه رو دعوت کرد و برگشتیم خونه . برای خودش و بچش خیلی دعا کردم . ایشالا که

سالم باشه

دنبال جا پارک می گشتم. اصلا پیدا نمیشد. اه یه بی ام و مشکی جای پارک همیشگیم پارک کرده بود. اعصابم خورد شد. چند دقیقه ایستادم تا بالاخره ماشین پشت بی ام و رفت. منم جلدی پارک کردم. کلا همیشه جلوی من یه بی ام و هست. رازش رو نمیدونم. خدایی اعصابم رو بدجور بهم ریخته بود. ماشین قبله جلوی شرکت رو کاریش نداشتم ولی این دیگه خدایی رو مخ بود. به ساعت ماشین نگاه کردم. اوه دیر شد. بهرام بهم گفته بود پیام خونه شون. پرسیدم چرا ولی جواب درست و حسابی نداد. اینا کلا مرموزن. فکر کنم یه خبرایی هس. از ماشین پیاده شدم و رفتم باد چهار چرخ این بی ام و رو خالی کردم. اول گفتم پنچرش کنم ولی بعد دلم برآش سوخت و فقط باد لاستیک هاشو خالی کردم. عجیب کیف کردم. بیاد بیینه حالش جا میاد. حقشه. رفتم تو ساختمون. منتظر آسانسور موندم ولی دیدم نمیاد از پله ها رفتم بالا. وایی هلاک شدم. شش طبقه رفتم بالا. در واحدشون باز بود و توش تاریک بود. تعجب کرده بودم. چون خونه بهرام بود یه لگد به در زدم و کامل وا شد. که یهو یه سطل آب از بالا افتاد زمین و آبش ریخت. خداروشکر خیس نشدم. اینجا چه خبره؟ داشتم شاخ در میاوردم. رفتم تو خونه. بهرام رو چند بار صدا زدم. صدای پیچ پیچ آرومی میومد. یه چیزایی دستم اومد. چراغا هنوز خاموش بود!

یهو داد زدم - ای وایی سووووووسک. یهو صدای جیغ بلند شد. یا امامزاده بیژن. اینا کین؟ یهو برق روشن شد. وایی یه گله آدم اینجا چیکار میکنن. بهرام از پشتم در اومد.

بهرام - گندتون بزنی. خراب کردین همه چی رو!

دخترها همه یه جا از ترس سوسک جمع شده بودن. یهو همه اومدن جلو

- تولدت مبارک...

ای وای! تولدم؟ عه امروزه! اصلا حواسم نبود. اینا مثلا میخواستن سوپرایزم کنن؟ به جای این که ذوق کنم دلم رو از خنده گرفته بودم. اون از سطل آبشون که خراب شد. اینم از....

بهراد - مثلا برنامه ریزی کرده بودیما!

رفتم سمتشو بغلش کردم.

من - دیگه از این برنامه ریزی ها نکن!

بهراد- بالاخره من به شما میرسم .

من - منتظرم . به هر حال ممنون...

بهراد- خواهش میکنم. تولدت مبارک!

من - مرسی...

بهرام- خجالت نمیکشین . هر کی ندونه فکر میکنه یه چیزی بین شما ها هس!

از بغل بهراد اومدم بیرون. بهراد رفت و زد تو سر بهرام.

بهرام همینجوری که سرش رو می مالید اومد و تبریک گفت. از یک طرف از همه تشکر کردم . بیشتر

دوستای دانشگاه مون بودن . رسیدم به کیان!

من - به به آقا کیان!

کیان - سلام خوبین؟ تولدت مبارک.

من - سلام خوبم ممنون. مبارک شما هم باشه!

تعجب کرد ولی بعد که فهمید. یه لبخند نگین کش زد . یهو چشمم افتاد به یکی. وا! این اینجا چیکار

میکنه؟ این چیکارس؟ اصلا کیه؟ چه خوشگله.

نگین اومد کنارم...

نگین - خوردیش!

من - ها؟

نگین - هیچی بابا!

بهراد اومد کنار مرده. اسمش چی بود؟ اه یادم نیس. بهزاد دستشو دور گردنش گذاشت و گفت- آخ ببخشید

معرفی نکردم. ایشون آرمان هستن دوست من و بهراد . امروز لطف کردن اومدن!

اه . خب لطف نکن . کی گفت اصلا بیای . چغندر!

آرمان- تولدتون مبارک!

با حرص جواب دادم- ممنون!

دیگه دستشو نیاورد جلو. من اصلا با پسرا دست نمی دادم . خوشم نمیومد . بقیه می دونستن!

نگین اومد و منو نشوند روی یه مبل . روش پر از کادو های رنگارنگ بود. کلی آهنگ گذاشته بودن و پسرا

وسط می رقصیدند. البته چی بگم؟ بیشتر ادا بازی بود. اون یارو آرمانه هم دستاشو تو جیباش گذاشته بود و

گوشه هال ایستاده بود. نگاه میکرد . این چرا انقدر خشکه . اه . حالا یه کورس رو ازش بردم . آخ آخ . خاک

تو سرم . اون ماشین بی ام و مال این بود؟؟ نهههههه . اصلا بیخیال حقشه . چه خوش تیپ هم بود . یه

لباس سورمه ای چهار خونه درشت و شلوار کتان مشکی . یه ساعت قهوه ای هم داشت. آستین هاش هم

داده بود بالا . جووون خوش تیپ کی بودی تو؟

-خوردی بچه مردم رو!

از صداهش جا خوردم دیدم نگین کنارم نشسته .

من - کی اونو؟ اصلا مگه خوردنیه؟ چنشد!!

نگین - باشه من باور کردم...

من - حالا بیخیال . این کیان چرا مثل دخترا هی خجالت می کشه؟

نگین - دیگه دیگه...

من - خاک تو سر زن زلیش کنن

نگین - به آقامون فحش دادی ندادیا!!!

من - بیشین بینیم باو...

نگین بی هیچ حرفی بلند شد و رفت کیک رو بیاره . کیک گرد خوشگلی بود. روش با خامه تزیین شده بود .

خعلی خوشمیل بود. روش هم یک شمع خوشگل بود.

نگین - خب ساکت شین .

همه ساکت شدن. نگین شمع رو روشن کرد.

نگین - شمع ها رو فوت کن.

خم شدم و تا می خواستم فوت کنم جلومو گرفت و گفت .

نگین - اول آرزو!

منم چشمو بستم . خب چه آرزویی بکنم ؟ آرزو میکنم شرکت کاراش درست شه. یه شوهر خوشگل مجنون

و دیوانه مثل خودم هم قسمت بشه . دیگه چی ؟ آهان . چهار تا بچه هم میخوام . دو تا پسر دو تا دختر. دو

تا داماد و دو تا عروس خوشگل هم میخوام . ده بیستا هم نوه. دیدم دیگه دارم خیلی دور میشم چشمو باز

کردم.

نگین - تا چند سالگیت دعا کردی؟

من - تا جایی که لازم بود!

شمع رو فوت کردم و کیک رو بریدم و بردن تا آمادش کنن. نوبت کادو ها رسید. بهرام یه انگشتر طلا با

نگین فیروزه داد . خیلی خوشگل بود . بهراد هم یه ساعت اسپرت با بند چرمی داد . بهزاد هم یه ادکلن .

نگین هم یک عروسک خرگوشی با نمک و یک عطر آورد . از طرف مامان و بابام که نبودن هم یک گردنبند

طلا ی خوشگل آورده بودن . کلی کادو های جور واجور آوردن . آرمان و خواهرش هم یه انگشتر خیلی

قشنگ آوردن . نمیدونم سلیقه آرمان بوده یا نه . ولی به هر حال قشنگ بود. وقتی تموم شد همه رفتن و

من و داداشام و نگین و آرمان مونده بودیم . خیلی خسته بودم . واسه همین زود تر از بقیه خدافظی کردم و

رفتم. جلو تر هم آرمان رفت. اسمش قشنگ بود . من رفتم سمت ماشینم و اون کنار ماشینش مات و

مبهوت مونده بود. آخ گند زدم. الان خفم میکنه. اصلا می خواد از کجا بفهمه؟! ولی خب خداییش کار بدی

نکرده بود. به هر حال! با اون ماشین نمیتونست بره. منم از خدام که برسونمش. البته مدیونید فکر کنید غیر

از نوع دوستی انگیزه دیگه ای داشتیم! از ماشین پیاده شدم و رفتم کنارش!

من - چیزی شده؟

آرمان - نمیدونم کدوم خری لاستیک ها رو پنچر کرده!

خر خودتی بی شعور...

من - عه اینجوری نگید...

آرمان - چی؟

من - امم هیچی. پنچر هم نشده ها . فقط بادش خالی شده.

آرمان - اوهوم

من - خب میگم می خواید من برسونمتون تا یه جایی؟

یهو برگشت سمت من. از حرکتش جا خوردم. چی یهو جنی میشه این . درخواست ازدواج که نکردم اینجوری نگاه میکنه. عصبانی نگاهش کردم . بیشتر حرصم گرفته بود . انگار از ابهتش کاسته میشه با جک من بیاد. اصلا نیاد . به من چه

آرمان - نه زنگ می زنی بیان درست کنن!

من - خيله خب باشه. خدافظ.

یکم تعجب کرده بود که زود کنار کشیدم . خب مشکل خودشه . میخواست اینجوری نگاه نکنه.

آرمان کلافه گفت - خدافظ

قشنگ خودش فهمید گند زده . منم پر رو . دوبار که اصرار نمیکنن. تازه من اصرار هم نکردم. اصلا ولش . رفتم تو ماشینم و روشنش کردم . تا میخواستم حرکت کنم در وا شد و یکی نشست . یکه خوردم . ترسیدم . آروم برگشتم سمتش که با چهره ی آرمان روبرو شدم . وا این که گفت نیام؟ چه پر رو عه این!

آرمان - چیه؟

من - هیچی

آرمان - پس بی زحمت راه بیفتین.

پر رو عه خودشیفته ی مغرور چغندر . ایش. راه افتادم. خدا اگه من رو آفریدی اینو چیکارش کردی؟ اگه این رو آفریدی من رو چیکار کردی؟ این چرا انقد رو مخه . خدایا حکمتت رو شکر.

زییییییینگ

ای بابا از دست این گوشی. برداشتم

-الو سلام!

من - سلام!

-عه خواب بودی؟

من - نه الانم خوابم . عمم داره باهات زر زر میکنه!

-باشه حالا پاچه نگیر کجایی؟

من - قبرستون!

-عه چرا اونجایی؟

من - عقل کل! میگم خواب بودم. تو خونه ام دیگه...

-آهان. خب بپوش بریم!

من - کجا به سلامتی؟

-یه جای خوب!

من - میگم کجا؟

-تو بلند شو...

من - من جایی نمیام!

-نه خیر مگه دست توعه؟

من - حالا که هس و میگم نمیام!

-بهار ، بچه بازی در نیار!

من - هووووف تا نفهمم کجا میریم نمیام!

-عجب خ.....

من - چیبی؟

-هیچی بابا . بیا . جای بدی نمیریم...

من - حالا ببینم چی میشه!

-بهاااار!!

من - خيله خبيبب...

-عاشقتم!

من - خوبه خوبه . حالا هم برو . شرت کم!

-لیاقت نداری...

من - نه ندارم خدافظ!

از جام بلند شدم و رفتم یه دوش گرفتم . بعد هم موهامو مرتب کردم و از تو کمد یه مانتو گلبهی با شلوار زرشکی و شال زرشکی تر برداشتم و پوشیدم . کفش های پاشنه بلندم هم برداشتم و رفتم بیرون منتظر نگین شدم .

یک سمند سفید جلوی پام ترمز کرد . رفتم و عقب نشستم . نگین و کیان بودن . باهاشون سلام کردم و راه افتادم . حدودا ۳ ماهی میشه نامزد کردن . اینا عاشق هم بودن و منم از ته دلم خوشحال بودم که دوستم خوشحاله . کیان جلوی یک کافی شاپ ترمز کرد . من و نگین پیاده شدیم و کیان رفت دنبال جا پارک . گارسون ما رو به طبقه بالای کافی شاپ راهنمایی کرد . یه میز بزرگ وسط سالن بود و همه هم بودن . ماشالا . داداشای من هم بودن . آرمان هم بود . اصلا این چرا همه جا هست؟ مشکوک می زنه ها! نشستیم روی دو تا صندلی خالی و بعد کیان هم اضافه شد . گارسون از همه سفارش گرفت . مهمون کیان بودیم . طفلک باید واسه همه حساب می کرد . من یک نسکافه با کیک شکلاتی سفارش دادم و نگین هم همین طور . آرمان هم فقط یک قهوه تلخ . اصلا اینا چجوری میتونن قهوه تلخ بخورن . من که تا ظرف شکر رو تو قهوه ام خالی نکنم لب بهش نمیزنم . خیلی صاف و خشک و جدی نشسته بود . اه اتوا! با آرنجم آروم زدم به پهلوئی نگین و برگشت سمت من .

من - میگم این آرمانه چیکارس؟

نگین - اووم میگن پلیسه!

من - نههههه!!!

نگین - آرههه...

من - جون من؟

نگین - باور کن.

من - میگم چه خشک و جدیه ها. حالا درجش چیه؟

نگین - سرگرد!

من - به به. حالا تو اینا رو از کجا میدونستی؟

نگین - همون روز تولدت قبل از این که بیای فهمیدم.

من - آهان...

گارسون ها سفارش ها رو دادن و رفتن. بعد از چند لحظه کیان بلند شد و توجه همه رو جلب کرد.

کیان - خب می رسیم به اصل مطلب. خب همون طوری که بعضی ها میدونن و بعضی ها نمی دونن.

یه نیم نگاهی به من انداخت منم یه لبخند ژکوند تحویلش دادم.

کیان - من میخوام شما رو به عروسیم دعوت کنم!

وا. اینا کلا شیش ماهه به دنیا اومدن. هنو سه ماهه که نامزد کردن. اینا دیگه کین؟

من با نگین - حالا انقد هم عجله ای نبودا!

نگین - نه خوبه زیادم هس!

من - آهان. ترشت می کنه خب!

نگین - تو نگران نباش...

همه یهو برگشتن سمت من. اینا فکر میکنن من میخوام زن کیان بشم. چه غلطا!

من - هی چیه نگاه میکنین؟! من غلط بکنم زن کیان بشم!

کیان میخواست جوابمو بده که همه یهو گفتن - نگین

من - خسته نباشید!

نگین از خجالت سرش رو انداخت پایین.

من - تو خجالت نکش، آرتروز میگیری با این وضع خجالت کشیدن!

نگین با آرنجش کوبید به پهلو

من - پس دست بزن هم داری؟!

نگین خواست جواب بده که سیل دختر های خوشحال ریختن سرش و بهش تبریک می گفتن. منم بیخیال

داشتم کیکم رو میخوردم. البته بیخیال بیخیال هم نه! داشتم زیر چشمی آرمان رو می پاییدم. واقعا این چرا

همش با ماست. من تا نفهمم دست بر نمی دارم. آرمان خیلی خشک و جدیه. کمتر لبخند میزنه. البته

بعضی وقت ها مشخصه خوشحاله. امروزم خیلی رسمی از کیان تشکر کرد و بهش تبریک گفت. من بالاخره

میفهمم تو کی هستی آق پلیسه!

من - نگین من دیگه نمیتونم بیخیال شو!

نگین - عه چی چی رو بیخیال شم فردا مثلا عروسیمه ها.

من - مشکل خودته دقیقه نود میخوای همه کار هات رو بکنی!

نگین - بیا غر نزن...

من - هووووف حالا کیان کجا رفت؟

کیان - بله من اینجام

چشمم رفت سمت کیان . این چقدر خوشحاله. انگار نه انگار دو ساعته تو خیابون ها دنبال نگین راه افتاده .

من - این مزون آخریه! دیگه یا انتخاب میکنی یا میزنم دکوراسیونت رو می ریزم ته حلقه!

کیان - بیا خانم کنار من . این خانمه اعصاب درست و حسابی نداره.

من - اییش زن و شوهر دیوونن والا!

کیان - شنیدم ها!

من - چه بهتر

رفتم تو مزون . به لباس ها نگاه می کردم . از نظر من همشون خوشگل بودن ولی نگین خیلی سخت پسند

بود. چشمم خورد به یک لباس آخر سالن . فوق العاده بود . دکلته بود و سفید . روی سینش سنگ دوزی

شده بود . دامنش با حریر چین خورده بود و پفی شده بود . رو دامنش با گل های صورتی به صورت پراکنده

پر شده بود . دنباله هم داشت . تورش هم حریر بلند بود و از گل های دامنش روی اون کار شده بود . خیلی

خوشگل بود . مخصوصا که یه دستکش هم داشت. دنبال نگین گشتم که اول سالن دیدمش...

من - نگییین!

برگشت سمت من

من - بیا!

هر دو اومدن . به لباسه اشاره کردم!

من - این قشنگه...

نگین - اوهوم خوبه!

کیان هم تایید کرد.

من - به خدا نگین اینو دیگه نگیری نه من نه تو ها!

نگین - اووو باشه دیگه!

نگین رفت تو اتاق پرو و من لباس رو از فروشنده گرفتم و رفتم تو اتاق . آروم پوشید . پشت لباسش بندی

بود . وقتی کار تموم شد برگشت سمت من

من - نگین خیلی نازه!

نگین - آره دوسش دارم.

من - بگم بیاد؟

نگین - کی؟

من - عزراییل... خب کیان دیگه!

نگین - آهان بگو...

در رو باز کردم و کیان رو صدا زدم . چند لحظه بعد اومد تو

چشاش برق زد . خدایی نگین تو اون لباس مثل نگین طلا شده بود . کیان بی توجه رفت سمت نگین و لپش رو بوسید .

کیان - خیلی خوشگل شدی عزیزم!

نگین - مرسی

کیان - خیلی دوست داشتنی تر شدی

من - اهم اهم . اینجا دختر مجرد وایستاده ها .

کیان برگشت سمت من .

من - این دل و قلوبه دادن هاتون رو نگه دارین واسه فردا شب .

نگین حرکت کرد که کفشش رو به سمتم پرت کنه که سریع رفتم بیرون . چند دقیقه بعد کیان اومد بیرون .

من - چه عجب!

بی هیچ حرفی از طرف کیان رفتم تو اتاق پرو و کمک کردم لباسش رو در بیاره . بعد هم رفتم دادم کیان . خداروشکر فردا کسی اجاره نکرده بود . سریع گرفتیم و کیان رفت که بزاره تو ماشینش . من و نگین رفتیم و کیف و کفشش رو خرید . منم سریع رفتم یک لباس واسه خودم انتخاب کنم . تو مغازه ها می چرخیدم که چشمم خورد به یک دکلمه صورتی . خیلی خوشگل بود رو سینهش پولک دوزی شده بود . دامنش ماکسی بود و پف پفی . سریع رفتم تو مغازه و گرفتمش و پوشیدم . کیپ تنم بود خیلی خوشگل شده بودم . یه بوس واسه خودم تو آینه فرستادم . در رو باز کردم و نگین رو صدا کردم . اومد تو . چشاش برق عجیبی می زد!

نگین - وای فوق العاده ست . خیلی خوشگله!

من - مرسی .

نگین - وای به حالت از عروس خوشگل تر بشی ها!

من - هستم!

نگین - نه خیر اصلا در بیار . نمیخواد!

لباس رو در اوردم .

من - همین رو برمی دارم!

نگین حرصش گرفت . حساب کردم و اومدم بیرون . یک شنل هم رنگش هم خریدم . از مغازه بغلیش هم یک جفت کفش خریدم و اومدیم بیرون .

من - یک ربع شد!

نگین - خوبه حالا! من عروسم باید بیشتر وقت بزارم!

من - نه دو ساعت!

نگین - بیخیال...

رفتیم و من رو رسوندن خونه . خرید هام رو انداختم تو کمد . انقدر خسته بودم رو تخت ولو شدم و خوابم برد .

مامان - بهالار

من - بله؟

مامان - بیا نگین اومده!

من - عه خب بفرستش بیاد بالا!

مامان - باشه...

چند دقیقه بعد صدای در اومد . بلند شدم و در رو باز کردم.

نگین - تو هنوز آماده نشدی؟!

من - صبر کن!

سریع مانتو صورتی و شلوار و شال مشکی مو برداشتم و پوشیدم . همه وسایلم هم تو ساک بزرگ کرده بودم. عینک و ساعت و سوویچ رو برداشتم و با نگین رفتیم آرایشگاه.

مامانم ظهر ناهار مون رو آورد. من موهام رو سشوار کشیدم و معمولی درست کردم . یک حلقه گل هم رو پیشونیم گذاشتند. خیلی خوشگل شده بودم مخصوصا تو اون لباس . آرایش خیلی ملایم هم کردم. نگین هم خودش رو خفه کرده بود . شینیون کرده بود . آرایشش هم نسبتا زیاد بود ولی جیغ نبود. ناز شده بود . من خیلی معمولی بودم از اول واسه آرایشگر خط و نشون کشیدم که تاف تعطیل. از تاف بدم میومد. بهرام صبح ماشین من رو برد چون لازم نداشتم . شب کار نگین تموم شد و لباس هاش رو هم پوشید. کیان زنگ زد و نگین رو کمک کردم بره . کفشاش پاشنه بلند بود از در که اومدیم بیرون کیان خشکش زد.

کیان - نگین!!!

نگین که سرش پایین بود آورد بالا. هر دو خوشگل شده بودن . کیان یک کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید پوشیده بود و یک کراوات مشکی هم زده بود . موهایش هم داده بود بالا.

من - بسه دیگه برین بشینین .

هیچی نگفتن و سوار ماشین شدن و رفتن. انگار نه انگار من هم اینجا یوادم . هووووف . منتظر بودم که بهرام

اومد. از ماشین پیاده شد!

بهرام - تو چرا اینجا ای؟

من - پس کجا باشم؟

بهرام - مگه با نگین نبود؟

من - اونا رفتن .

بهرام - خب باشه بیا سوار شو!!

آروم رفتم سوار شدم . سحر هم بود . سلام کردم و رفتیم . همین بهرام نبود مجبور بودم پیاده برم. رسیدیم

تالار . من و سحر رفتیم تو قسمت زنونه و من رفتم تو اتاق پرو . لباسام رو هم در آوردم . اومدم بیرون و

دنبال یک آشنا گشتم. چند تا از دوستان دور هم نشستند بودن . منم رفتم سمتشون . عروسی توی یک تالار

بود که باغ هم داشت . از حرف های چرت و پرت دخترا خوشم نمی اومد . شنل و شالم رو برداشتم و رفتم

تو باغ. باغ مردونه زنونه نداشت. رفتم و روی سکوی اولای باغ نشستم . انگار اصلا حوصله نداشتم. گوشه مو

برداشتیم و یک بازی رو باز کردم و بازی کردم . همینجوری که سرم تو گوشی بود ، سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم . سرم رو بلند کردم . ای جان ، چه خوشتیپ شده . آرمان بود . کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید با یک پاپیون قرمز . موهاش فر داشت و به زور تاف نگهشون داشته بود . خدا واسه زنش نگهش داره . لبخند زد . ای وای خاک تو سرم . یک ساعته زل زدم به پسر مردم . چشموازش گرفتم و دوباره با گوشی بازی کردم. اومد و کنارم نشست. کنارش حس خوبی داشت ولی...

آرمان - خوبین؟

من - خوبم ممنون

آرمان - خب چرا اینجایی؟

من - مگه شما کجایی؟

آرمان - خب من اومدم هوا بخورم!

چیزی نگفتم و با سرم نشون دادم که خب منم اومدم هوا بخورم. ضربان قلبم داشت بالا می رفت. دنبال بهونه گشتم که برم یه جای دیگه. با صدای دخترا که عروس اومد از جام پا شدم. ایول

من - خب من برم!

آرمان - باشه

چه یهو مغرور شد . اصلا بیخیال ، من که میرم . آروم با کفشای پاشنه بلندم رفتم . یهو احساس کردم رو هوا معلق شدم. تا میخواستم بیافتم زمین ، دست هایی دور کمرم و بازوم حلقه شد . تو زمین و آسمون معلق مونده بودم. دیدم وضعیتم خیلی افتضاحه سریع بلند شدم و از بغلش اومدم بیرون . خوب بود آبروم نرفت. آرمان هم با یک لبخند نگاهم می کرد. دست پاچه گفتم

من - ممنون

آرمان - خواهش میکنم.

برگشتم که برم

آرمان - مواظب باشید!

پسره ی چیز . مگه من دست و پا چلفتی ام؟ خواستم جوابش رو بدم که سر و صدا از داخل تالار بلند شد . چیزی نگفتم و با دقت تر رفتم. وقتی به سالن رسیدم نفس عمیق کشیدم. چرا این مرد اینجوریه؟ هم مغروره هم مهربون. هم جذابه هم اعصاب خورد کن . اصلا تکلیفش با خودش هم مشخص نیس انگار! صدای سوت و جیغ بلند شد . عروس و دوماد اومدن . رفتم کنار سن و منتظر شدم که بیان . انگار امروز اصلا حوصله ی شیطنت نداشتم . وگرنه کلی برنامه داشتم واسشون . بالاخره رسیدن . نگین انگار خوشگل تر شده و کیان هم جذاب تر شده بود. رسیدن به من

من - به عروس زشته ی خودم!

نگین - چشات زشت می بینه...

من - عه پس مشکله چشمامه؟!

نگین - بعله همه چی رو بر عکس می بینه!

کیان - خانم من به این خوشگلی!!

من - پس چشای شما هم مشکل داره که نگین رو خوشگل دیده!
کیان هیچی نمی گفت . چه قدر مظلوم!
نگین زد به کیان - تو چرا هیچی نمیگی؟
کیان - چی بگم دیگه همه چی رو بهاره گفت
بعد یک چشمک رو از شیطنت بهم زد. خندم گرفت . منو باش گفتم مظلومه! مامان نگین اومد و نگین رو
برد سمت مبل مخصوص .
نشستن رو مبل . من اومدم بالا
من - نه واقعا شما میخواید همین جوری بشینین؟
کیان - خب چیکار کنیم؟
من - پا شین پا شین . ناسلامتی عروسیه شماس!
نگین - بهاره بیخیال خستم . بزار دو دقیقه بشینم.
من - نوچ!
نگین - بهار میگم خستم...
من - خستگی تو روز عروسی اصلا معنا نداره . وگرنه من اونقدر خستم که حاضرم همین وسط سن بگیرم
بخوابم!
نگین - خب بگیر بخواب.
خم کردم که بشینم...
نگین - نه نه جون من . وسط عروسی من این کارا رو نکن!
خندیدم و بلند شدم.
من - پس بلند شو بینم...
کیان زود تر بلند شد. دست نگین رو گرفت و اون رو هم بلند کرد . صدای دست و جیغ بلند شد.
نگین - برو دیگه!
من - کجا برم؟
نگین - مگه نمیگی برقصیم خب برو از سن بیرون!
رفتم و جای اونا نشستم رو مبل . پاهام رو روی هم گذاشتم و جدی گفتم.
من - خب شروع کنید!
کیان یک چیز در گوش نگین گفت . نگین خندش گرفت. چی گفت؟ وای به حالشون در مورد من در
گوشی کرده باشن ها! آهنگ درخواستی پخش شد. کیان دست نگین رو گرفت و آرام با هم می رقصیدن.
خیلی قشنگ می رقصیدند . غلط نکنم قبلا با هم تمرین کرده بودن . منم خیلی قشنگ رو مبل لم داده
بودم . بالاخره آهنگ تموم شد . برگشتن سمت من .
کیان - چطور بود خانم معلم؟
من - ای بدک نبود . آخرش رو باید دوباره ویدیو چک کنیم!
نگین - خب پا شو دیگه...

من - نه دیگه . ویدیو چک لازم شدین .

نگین - بهاره اذیت نکن پا شو!

من - خب... نع

نگین - بهاررررر!!

من - اصلا...

کیان - خانومم انگار کاریش نمیشه کرد . رفتن عقب تر و هم رو بوسیدن . آفرین . این قشنگ تر بود . منم بلند شدم و با لبخند از سن خارج شدم . کسای نزدیک هم اومدن و با عروس و دوماذ رقصیدن . بعد هم نگین تکی رقصید . بالاخره کیان رو بزور خارج کردن . زن ها ریختن وسط .

نگین صدام زد

نگین - بهااااار تو نمیخواهی منو سورپرایز کنی؟

من - چی؟... آهان!

نگین - فدات

من - من میرم لباسام رو بپوشم میام .

رفتم تو اتاق پرو و کت و شلوار مشکی مو پوشیدم . یک کلاه لبه دار مشکی هم سرم کردم . کفشای پاشنه بلندم هم در اوردم و یک کفش تخت پوشیدم . وقتش بود که برم برقصم . از اتاق پرو اومدم بیرون . همه عجیب نگاهم می کردن . تیپم مردونه بود . یهو یادم اومد دستمالم رو بر نداشتم . سریع از تو کیفم برداشتم و کیفم رو دادم به مامانم . میخواستم بابا کرم برقصم . فقط نگین خبر داشت و اولین بار بود که میخواستم برقصم . تو عروسی بهرام هم میخواستم برقصم ولی نشده بود . فلشم رو دادم به دی جی . همه خانم ها از سن رفتن بیرون . رفتم بالای سن . یا خدا . چی همه دارن نگام می کنن . رفتم پیش نگین . با حالت لاتی شروع کردم!

من - آبجی رخصت؟!

نگین خندش گرفته بود .

نگین - بله رخصت

برگشتم سمت مردم . آهنگ پخش شد . کلاهم رو محکم کردم . شروع کردم . همه از تعجب دهنانشون وا مونده بود . این جور رقصم حرف نداشت . آهنگ همزمان با رقصم تموم شد . صدای دست و جیغ و سوت بلند شد . اصلا تالار رفت رو هوا . بعله دیگه ما اینیم . برگشتم سمت نگین .

من - آبجی شوما چی میگی برم یا واستم؟

نگین - واستا

من - خو چیکار کنم؟

نگین - برقص!

من - تهنا تهنا که نیمیشه...

نگین - خب...

من - افتخار رقص میدین آجی؟

دستم رو اوردم جلو و نگین دستم رو گرفت و بلند شد. قبلا با هم هم تمرین کرده بودیم. رفتیم وسط و آهنگ بعدی پلی شد. این بابا کرم نبود. ولی آهنگ قشنگی بود. هر دو هماهنگ با هم می رقصیدیم.

آهنگ که تموم شد دوباره تالار رفت رو هوا. نگین بغلم کرد. از بغلش اومدم بیرون!

من - اوی اوی. من حالا این لباسا رو پوشیدم ولی شوورت که نیستم اینجوری می پری بغلم.

نگین - برو بابا

نگین رفت نشست. منم رفتم تو اتاق پرو و لباس های قبلی مو پوشیدم. رفتم نشستم روی یک صندلی.

ضعفم کرده بود. مامانم اومد نزدیک

مامان - خوبی؟

من - آره خوبم!

مامان - نه عزیزم. رنگت پریده، واستا برات یه چیزی بیارم...

مامانم سریع رفت و چند دقیقه بعد با یک پیش دست پر از میوه و شیرینی و یه لیوان شربت اومد.

من - اووو مامان چه خبره؟

مامان - نه خیر. باید همش رو بخوری.

من - زیاده!

مامان - عه بخور میگم...

عاشق اجبار های مامانم بودم. دیدم داره نگاه می کنه. شربت رو برداشتم و یکم خوردم. مامانم رفت. از سر

و صدا سرم درد گرفت. شنل و شال رو هم برداشتم و رفتم تو باغ. سر جای قبلی خودم نشستم. آرام شروع

کردم و یه تیکه از شیرینی مو خوردم. اصلا نمی خواستم بخورم. گذاشتم کنارم. سرم درد می کرد. خدا

خدا می کردم که عروسی تموم شه. سرم گیج می رفت. یکی اومد پیش دستی رو برداشت و کنارم نشست.

حال نداشتم سرم رو بلند کنم ببینم کیه.

-خوبی؟

آرمان بود. بزور سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. چشاش فوق العاده بود. پر از مهربونی و یه حسی که نمی

فهمیدمش. چشاش پر از راز بود. پر از معما. اصلا نمی فهمیدمش

آرمان - کجایی؟

لحنش فرق کرده بود. اما اصلا حوصله فکر کردن یه این موضوع رو نداشتم. نمی تونستم چیزی بگم. سرم

داشت منفجر می شد. آرام بلند شدم و از کنار دیوار حرکت کردم سمت تالار. نمی تونستم راه برم. ایستادم

و سرم رو با دستام گرفتم. تعادلم رو از دست دادم و بین زمین و آسمون معلق موندم. از درد چشم هام رو

بستم. صدا های مبهم مثل لالایی من رو به خواب برد.

چشم هام رو با درد سرم بهم فشار دادم. صدا های عجیبی میومد. از کنجکاوای چشم هام رو باز کردم. اول

هیچی نمی دیدم ولی بعد همه چی واضح شد. خانومی کنار تخته بود. لباس سفیدی داشت. ای وای یعنی

من مردم. اینم لابد حوری بهشتیه. اووم بد نیس. عه بهاره چرا چرت و پرت میگی. پرستاره.

پرستار - خوبی؟

نمی تونستم حرفی بزنم . فقط سرم رو به نشانه ی تایید تکون دادم . سرم درد می کرد هنوز . اتفاقات شب عروسی اومد جلو چشمم . سر درد . سر گیجه . و آخرش؟ من افتادم ولی نه روی زمین... اه اصلا بیخیال! پرستار - اگه حالت خوبه برم به همراهات بگم بیان...
حالم زیاد خوب نبود ولی دوست داشتم بیان . سرم رو تکون دادم . اونم رفت و چند لحظه بعدش در باز شد و همه ریختن تو . ماشالا . اول مامانم اومد و دستم رو گرفت و پیشونیم رو بوسید . بعد بابا هم همین کار رو کرد و بقیه هم اومدن تو . نگین و کیان هم اومده بودن و باز هم همون چشم های خاص و پر رمز و راز . دایره افکارم با صدای مامانم بهم ریخت!

مامان - چت شد یهو عزیزم!
به چهره ی مادرانه مهربونش زل زدم و لبخند زدم .
بهرام - من برم ببینم میتونیم مرخصش کنیم؟
بهرام رفت . بهزاد اومد جلو و نزدیک گوشم گفت .
بهزاد - آرمان آوردت اینجا . نمیدونی اون پشت چقد استرس داشت . خبریه؟
دستم رو بلند کردم که بزنم تو سرش که سریع در رفت . پسره ی چیز . الان باید غیرتی می شد . این داداشه ما داریم؟ ولی واقعا آرمان استرس داشته ؟ اصلا به من چه . همه لابد استرس داشتن دیگه . بیخیال . همه یه حرفی می زدن و من فقط لبخند . بهرام اومد تو
بهرام - گفت می تونیم ببریمش!
همه رفتن بیرون و مامان موند . با کمک مامان بلند شدم . تا میخواستم رو پای خودم واستم . سرم گیج رفت . میخواستم بیوفتم که مامان بازوم رو گرفت و مانع افتادنم شد...
مامان - اگه حالت خوب نیس یکم دیگه بمون
با صدایی که بزور در میومد گفتم
من - نه بریم!

مامان کمکم کرد لباسام رو پوشیدم و با کمک مامان از اتاق خارج شدم . اصلا نمی تونستم روی پاهام بایستم . بهرام هم اومد کمکم و من رو تا ماشین رسوند . بعد رفت سمت ماشین خودش . بابا و بهزاد و بهراد هم بعد چند لحظه اومدن و راه افتادیم . سرم سنگینی میکرد واسه همین سرم رو روی شونه ی بهزاد گذاشتم . بهزاد بی هیچ حرفی بغلم کرد و گذاشت که بخوابم . چشم هام گرم شد که صدای بهزاد اومد
بهزاد - خواهری رسیدیم!

سرم رو از شونه بهزاد بلند کردم . بابا در رو واسم باز کردو کمکم کرد تا اتاقم برد . لباسام رو به کمک مامان در آوردم و پهن تختم شدم . اونقدری نگذشت که خوابم برد .

زییییییینگ

صدای گوشیم بلند شد . بزور چشم هام رو باز کردم . یه نگاه به ساعت اتاقم انداختم . سه ساعت خوابیده بودم . دنبال گوشیم گشتم . کیفم کنار تختم بود . برداشتم و گوشی رو از توش پیدا کردم . نگین بود . اول می خواستم ردی بدم ولی بعد جواب دادم . با صدایی که بزور شنیده میشد گفتم

من - الو

نگین - الو سلام بهاره خوبی؟

من - سلام خوبم!

نگین - ای وای من خواب بودی؟

من - بیدار شدم!

نگین - خاک تو سرم . بیخشید . اصلا نمیدونستم .

من - نه اشکالی نداره . خیلی خوابیدم...

نگین - منم کاری نداشتم فقط میخواستم بدونم که خوبی که فهمیدم . حالا هم زیاد مزاحمت نمیشم .

من - ممنون . راستی مبارک باشه

نگین - مرسی عشقم . حالا برو بخواب . خدافظ!

من - باشه خدافظ!

گوشی رو قطع کردم . ساعت سه ظهر بود . نمی خواستم بخوابم . سرم بهتر شده بود . از رو تختم بلند شدم و یه لباس و شلوار مناسب پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون . پله ها رو یکی یکی و آرام رفتم پایین . مامانم تا من رو دید . اومد سمتم و کمکم کرد و برد سمت میز ناهار خوری . سریع خودش رفت و برام غذا آورد . در عرض چند دقیقه کل میز پر شد از غذا .

من - مامان بسه دیگه!

مامان - نه خیر مامان . همش رو باید بخوری...

من - چشم!

اومد جلو و پیشونیم رو بوسید .

مامان - چشمت بی بلا عزیزم...

شروع کردم به خوردن . گشتم بود ولی میل نداشتم . کلا داغون شدم . نمیدونم چرا اینجوری شده بودم . بهراد اومد تو آشپز خونه و در یخچال رو باز کرد و شیشه آب رو برداشت و با شیشه خورد .

من - صد بار گفتم با شیشه نخور!

دست از خوردن برداشت...

بهراد - شما به سفره ی اشرافی تون برسید .

شیشه رو گذاشت تو یخچال و رفت بیرون . بهزاد اومد . رفت سر یخچال و همون شیشه رو برداشت و سر کشید . اووف حرصم می گرفت از این کار!

من - پیش پای تو بهراد اومد و عینهو چی سر کشید!

بهبزاد سرفه اش گرفت . بلند شدم و یک ضربه جانانه به پشتش زدم .

بهبزاد - اوو چته داغونم کردی!

من - داشتی خفه می شدی...

بهبزاد هیچی نگفت و به آب خوردنش ادامه داد . این دو تا دو قلو الحق که مثل هم احمقن . غدامو تموم کردم و بلند شدم تا سفره رو جمع کنم که مامانم زود تر اومد و نداشت جمع کنم . خودش جمع کرد . منم رفتم تو اتاقم . حالم بهتر بود . نشستم روی تخت و به تاج تخت تکیه کردم . لپ تاپم رو از زیر تخت برداشتم

و رفتم تو اینترنت و گشت و گذار کردم . در زده شد و نگین اومد تو. هول شدم . این از کجا پیداش شد. نگین ته خنده ای کرد و اومد رو تخت نشست.

نگین - مامانت گفت پیام بالا!

من - سلام...

نگین - سلام خوبی؟

من - اووم خوبم چه خبر؟

نگین - سلامتی...

من - خوش گذشت اون روز

نگین - خیلی دوست داشتم!

من - من لابد خرابش کردم!

نگین - نه، نه بابا . به من آخر خبر دادن...

من - خوبه...

نگین - چی چیه خوبه؟ باید همون موقع خبر می دادن!

من - بدن که چی بشه؟

نگین - حالا ولش...

من - باشه میگم اون شب چی شد که همه یه جور می گن؟

نگین چند لحظه مکث کرد و بعد زد زیر خنده...

من - ببند نیشو بگو چی شده؟

نگین - باشه بابا نزن منو . خب اینجوری به من گفتن که حالت بد میشه . میوفتی ولی آرمان میاد می گیرتت. بعد به یکی میگه برن داداش هاتو خبر کنن . تا داداشات میان تو بی هوش میشی. بهرام بغلت می کنه و می برتت تو ماشین آرمان . چون نزدیک تر بوده. آرمان هم سریع گازشو می گیره و میره بیمارستان . بقیه هم با ماشین های خودشون میان. تا قبل از این که هم به هوش بیای آرمان کل بیمارستان رو از

استرس متر میکنه. همین!

من - همین؟

نگین - آره دیگه توقع داری چی بشه؟

من - اووم هیچی...

نگین - حالا میگم چیزی بینتون هس؟

من - برو بابا!

نگین - میگم برو تورش کن ها خیلی جذابه ماشالا!

من - دختره ی... تو هنوز دیروز عروسیت بوده باز هم چش و چالت می گرده؟

نگین - نه خیر. شوور من خیلی جذاب تره!

من - نه بابا!

نگین - بعله...

من - پس دیگه رسما قاطی مرغا شدی...

نگین - ایشالا قسمت شما هم میشه!

من - نه بابا من غلط بکنم...

نگین - حالا می بینیم!

من - باشه!

نگین - خب داشتی چیکار می کردی؟

یه لحظه به فکر کاری که میکردم افتادم. خندیدم. نگین کنجکاو شد.

من - بیا ببین

نگین کنارم نشست. لپ تاپ رو رو پام گذاشتم!

نگین - ای ناقلا چت می کردی؟

من - نوچ

نگین - پس چی؟

من - بیا ببین!

لپ تاپ رو سمتش چرخوندم. اونم بعد خوندن متن ها زد زیر خنده!

نگین - این دو تا کین؟

من - بهراد و یه دختره!

چشاش گرد شد...

نگین - بهر!!!!!!اد؟

من - داد نزن الان میاد اینجا!

نگین - خب چطوری این کار رو کردی؟

من - دیگه دیگه...

نگین - بدش به من بینم...

لپ تاپ رو گرفت و شروع به خوندن کرد. یواش یواش لبخندش تبدیل به خنده شد. لپ تاپ رو ازش

گرفتم!

نگین - عه چیکار می کنی؟ داشت میخوندم

من - نه خیر بسه دیگه

نگین - خيله خب. راستی اومدم یه چیزی بگم!

من - خب بگو...

نگین - میخوایم با بچه ها بریم شمال!

من - شماااااا؟

نگین - عه چته؟ شمال شمال!

من - بچه ها کین؟

نگین - من و تو و کیان و داداشات و زن داداشت و سارا خواهرم...

من - عه خواهرت اومده؟
نگین - آره امروز صبح اومد.
من - آهان مبارک باشه خب؟
نگین - ممنون داشتم می گفتم خواهرم با شوهرش و شایان دوست کیان و آرمان و آسمان
من - آرماان؟
نگین - عه آره آرمان!
من - من نمیام...
نگین - به خاطر اون؟
من - نه حوصله ندارم...
نگین - بهار؟!
من - نمیام!
نگین - میای!
من - نوچ...
نگین - میگم میای بگو چشم!
من - نوچ...
نگین - بهار میای یا...؟!
شروع کرد به قلقلک کردنم . منم حساس . ول کن هم نبود.
من - نگین... نکن ... عه نکن ... وای دلم... اییی ... نگین ... میام میام ... ول کن.
دست بر داشت . دل درد گرفته بودم.
نگین - خب؟
من - مگه زوره خب نم....
یهو دوباره خیر برداشت سمتم. اینم نقطه ضعفم رو فهمیده. آماده شد دوباره شروع کنه
من - نه نه خواهش میکنم!
نگین - پس میای؟
من - برو اون ور...
نگین رفت عقب...
نگین - میای؟
من - اصلا بلند شو از روی تخت!
تعجب کرد . بلند شد . یهو از زیر تختم دمپایی هام رو برداشتم و پرتاب کردم سمتش . اونم جا خالی داد و
در رفت. دختره ی ... همیشه به زور متوسل میشه . خب من نمیام . اه. لپ تاپم رو جمع کردم و یه مانتو و
شال برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. نگین داشت میرفت . خودمو بهش رسوندم...
من - واستا می رسونمت!
نگین - نه ممنون من خودم میرم!

من - می رسونمت!
دیگه هیچی نگفت . این دختر چقدر تعارفیه . سوویچ ماشینم رو از رو این برداشتم و باهاش رفتم بیرون .
سوار شدم و رسوندم دم در خونشون...
نگین - ما میخواستیم بریم ماه غسل . من گفتم تنهایی نمیشه . واسه همین شما ها رو هم گفتم بیاین .
من - باشه بهش فکر میکنم .
نگین - تو که باید بیای!
من - باشه حالا . خدافظ .
نگین - خدافظ!
صبر کردم تا بره . در که باز شد منم یه بوق زدم و رفتم . داشتم فکر میکردم . مسافرت . حال و حوصله شو
نداشتم . شاید نمی خواستم با آرمان رو برو بشم . چشای مهربونی داشت ولی... ولی یه چیزی می دونست که
فکر می کردم در مورد من باشه . تعجبم . با این که پلیسه ولی ظاهرا سرش خلوته . یا مرخصی گرفته که
نمیشه یا هم... تو ماموریت باشه . نکنه؟! نه مگه من چیکار کردم . نه نه بابا اصلا . بیخیال

زییییییینگ
گوشی مو برداشتم
من - بله؟
نگین - به سلام صبحتون بخیر
من - صبببببب؟ هنوز هوا تاریکه!
نگین - بله صبح . کیان گفت زود تر راه بیافتیم!
من - اووف خیلی زوده...
نگین - نه خیر خوبه!
من - حالا واسه چی زنگ زدی؟
نگین - زنگ زدم بیدارت کنم!
من - آهان
نگین - راستی ماشین هم نیار!
من - عه چرا؟
نگین - لازم نیس دیگه ، سه تا ماشین داریم...
من - باشه کاری؟
نگین - نه قربونت خدافظ .
من - خدافظ .
والای من خوابم میاد . ساعت هفت بود . ترسیدم خواب بیفتم بلند شدم . رفتم دوش گرفتم و موهام رو
مرتب کردم . یک مانتوی چهار خونه زرشکی -مشکی پوشیدم و شلوار کتان ساپورتیم هم برداشتم و پوشیدم
یک دست مانتو و شلوار دیگه هم تو کیفم گذاشتم . دو تا تیشرت و شلوار تو خونه هم برداشتم . یک شال

مشکی پوشیدم و یه شال دیگه هم تو کیفم گذاشتم. وسایل دیگم هم برداشتم. بهراد صدام زد . یه نگاه اجمالی به دور و برم انداختم رفتم بیرون. بهرام منتظر بود. سوار ماشینش شدیم و رفتیم سر قرار . همه بودن . سلام کردیم. پسرا رفتن کنار هم که برنامه ریزی کنن . ما دخترا هم باهم حرف میزدیم. سارا خواهر نگین خیلی باحال بود . درس میخوند تو اصفهان. سحر که زن داداش گرامی بودن . یکم بزرگ تر از سنش بود که البته مهم نیست. نگین دوست خل و چل خودمه . آسمان هم فکر کنم خواهر آرمان بود . دختره ی جلف و نازنازی بود. لوس بود . دقیقا برخلاف آرمان که جدی بود. بعد یکم حرف پسر ها اومدن نزدیک ما . جمعا دوازده نفر بودیم و سه ماشین . هر ماشین چهار نفر

کیان- خب بچه ها من و آرمان و بهرام ماشین داریم . من میگم تو ماشین من ، شایان و بهراد و بهزاد بیان . تو ماشین بهرام، سحر و سارا و کیوان ، بهاره و نگین و آسمان هم تو ماشین آرمان وای نه . جون من نه . من عمرا تو ماشین آرمان بشینم. اصلا این چه وضعه تقسیم بندیه . هووف . همه موافقت کردن . نگین به من نگاه کرد و ریز خندید . اعصابم خورد بود!

من- از این بهتر نتونستی تقسیم بندی کنی؟

کیان- نه دیگه خوبه!

آسمان چهره شو لوس کرد.

آسمان- راست میگه تقسیم بندی تون بده!

دختره ی لوس . بی شعور . خرمالو

آرمان-من که مشکلی ندارم!

نباید هم مشکلی داشته باشی . مسافرت کوفتمون میشه. آسمان رفت کنار آرمان و در گوشش زر زر کرد. من بیخیال شونه هام رو انداختم بالا . همه رفتن سمت ماشین هاشون . آسمان جلو نشست و من و نگین عقب . آرمان چند لحظه بعد اومد. هیچی نگفت و ماشین رو روشن کرد و جلو تر از همه راه افتاد. چقدر خشک و جدی. آسمان هم هی ناز می کرد و یه چیزی می پروند . من و نگین با هم حرف میزدیم . آرمان هم همش از تو آینه به من نگاه میکرد. پسره ی زاقارت. یکم که گذشت حوصلم سر رفت . از تو کیف دم دستیم فلشم رو برداشتم. دادم به آرمان

من- از شما که بخاری در نمیاد حداقل اینو بزن!

آرمان بی هیچ حرفی فلش رو گرفت و زد به ماشین. صدای آهنگ تو ماشین پخش شد . من و نگین کلی ادا در میاوردیم . آسمان فقط ناز میکرد . ایییش دختره ی چندش. تا رسیدیم اونجا کلی من و نگین خندیدیم و کیف کردیم . تصمیم گرفتم به آرمان فکر نکنم . رسیدیم اونجا . رفتیم تو سوویت کیان . دوبلکس بود و خوشگل . سه تا اتاق داشت. ما دخترا زود تر رفتیم بالا . نگین ما رو برد سمت یک اتاق . رو به دریا بود . این بهترین اتاقش بود . سریع همونجا مستقر شدیم . من بودم و نگین و سحر و آسمان و سارا. انگار مجبور بودیم همه مون بریم تو یک اتاق . البته آسمان اضافی بود ولی سعی کردم بیخیال بشم . اتاق هم سائزش خوب بود و کوچیک نبود . پسر ها اومدن بالا . صدای غر غر هاشون میومد.

کیان- خانوما دستتون درد نکنه دیگه . رو به دریا رو واسه خودتون برداشتین . رو به هیچی رو به ما انداختین؟

دختر می خندیدن.

بهرام- حالا مگه مجبورین همه رفتین تو یه اتاق؟

من- نه که شما گشاد می خوابید. دو تا اتاق هم کمتون میشه

رفتن بیرون. ما هم مشغول پهن کردن وسایلمون بودیم. بهراد اومد و به ما گفت بریم ساحل. من لباسام رو

با یه لباس مناسب تر عوض کردم. چون آفتاب بود. کلاهم رو برداشتم و صندل هام رو پوشیدم و رفتم

بیرون. معمولاً زود تر از دخترا آماده میشدم. چون من یک ساعت چندین کیلو مواد شیمیایی به صورتم نمی

مالیدم. بهراد و بهزاد با دیدنم سوت کشیدن. منم رفتم و زدم پس کلشون. رفتم بیرون و منتظر بقیه شدم.

راه طولانی نبود. پیاده رفتیم. دریا هیچ موجی نداشت. کاملاً آرام بود. رفتم رو شن های ساحل نشستیم.

بقیه هم اومدن. هر کی هر جا خواست نشست. خسته بودم یکم. یه چیزی گوشه ی قلبم اذیت می کرد.

شاید تو مغزم. نمیدونم. درگیر بودم. از اتفاقاتی که داره اطرافم میوفته و من نمی فهمم. احساس کردم یک

نفر کنارم نشست. نفس هاش گرم و پر قدرت بود. فهمیدم کی بود؟ همون معمای همیشگی. آرمان.

میدونستم یه چیزایی میدونه که مال منه. شاید اصلاً به اون ربطی نداشته باشه. هووووف دیوونه شدم. زانو

هام رو بغل کردم.

آرمان- خوبی؟

به جوابم شک داشتم. ولی خواستم از حالم هیچی نفهمه!

من- آره خوبم!

آرمان- خوبه!

بلند شدم و رفتم جلو تر. دریا. یه آرامش عجیب داشت. انگار اون هم نمی دونست من چمه؟! آرمان بهم

آرامش میداد. ولی... من از آرامش مطلق می ترسم. از درگیری های خودم اعصابم بهم ریخته بود. برگشتم

و با قدم های سریع و بلند رفتم سمت سوئیت. کلید داشتم. رفتم تو و بعد رفتم تو اتاقمون. رو کاناپه اتاق

نشستم. چرا پنهنون کنم. من بهش علاقه داشتم. شاید یه دوست داشتن. نه عشق! اما چرا می ترسم. چرا

اون چشم ها فرق دارن؟ چرا ته آرامشش یه چیزی پنهنون بود؟ چرا نمی فهمیدمش؟ حتی اومدنش به

زندگیم هم دلیل داره که من نمیدونم. وای دارم دیوونه میشم. صدای قدم های یکی رو فهمیدم. سرم رو

بالا بردم. نگین بود. چرا میخواستم آرمان باشه؟ بیخیال

نگین- چی شد بهاره؟ خوبی؟

من- آره خوبم!

نگین- نه خوب نیستی...

من- نگین بیخیال!

نگین- چیزی شده؟

نا خود آگاه داد زدم!

من- میگم بیخیال...

نگین جا خورد. بعد بی هیچ حرفی رفت بیرون. اشتباه کردم. من من نباید بفهمونم که حالم بده. هیچکس

نبايد حال من رو بفهمه. این سیاست منه. سریع وسایلم رو برداشتم و زدم بیرون. رفتم سمت ساحل. بچه

ها رو تو راه دیدم . نمی خواستم حرفی بزنم. رفتم سمت ساحل و خیره شدم به دریا . نگین اومد کنارم. میدونستم الان وقت عذرخواهی!

من - اووم نگین من...

نگین - هییس باشه میدونم...

من - اما...

برگشتم سمتش

نگین - هیچی نگو...

میدونستم اون من رو بخشیده. دوباره روم رو برگردوندم سمت دریا...

من - وقتی بدونی که هیچی رو نمیدونی چیکار میکنی؟

نگین - خب میرم دنبالش!

من - اگه نشد؟

نگین - میشه!

من - ته ته همه آرامش ها یه طوفانه . وقتی می فهمی که که درگیرش شدی. میخواد تو رو هم با خودش ببره. نمی تونی کاری کنی مگه اینکه...

برگشتم سمت نگین . چشم باز شد . نگین نبود . و به جاش....

-مبارزه کن

فرار نکردم . دوباره برگشتم سمت دریا.

من - مبارزه نشونه ی ضعف منه!

-آدم تا مبارزه نکنه ، ضعیف نمیشه و تا ضعیف نشه بزرگ نمیشه.

حرف هاش رو نمی فهمیدم . مبارزه ی من اونه . حریم اونه. حالا هم داره داور میشه. چه بشود این مبارزه من - شاید بهتره تسلیم شم تا مبارزه یادم بره.

برگشتم سمت آرمان

من - تا نفهمم مبارزه رو از کی باختم!؟

به چشم های سورمه ایش نگاه کردم . انگار توی چشم هاش پرده نصب کرده که کسی نفهمه کیه و چیه .

انگار چشم هاش دریاست ولی دریایی تاریک و سرد. نا خود آگاه غرق چشم هایی شدم که پر از عجایب بود .

چشم هام رو بستم . نه من قرار بود جذب نشم . با خودم عهد کردم که تسلیم نشم . برگشتم برم که دستم

رو گرفت. حس بدی بود . میخواستم برم . نفسم تنگ اومده بود. آرمان چرخید و پشتم قرار گرفت!

آرمان - شرط مبارزه رو بلدی؟

همچنان چشم هام بسته بود . انگار چشم بسته هم به چشم هاش زل زده بودم. دست هام ول شد . انگار

پرنده بودم و تا در قفس باز شد میخواستم پرواز کنم. حرفی نزدم و رفتم . تا قبل از غروب تو اتاق بودم . من

واقعا شرط مبارزه رو نمی دونستم. ولی اصلا کدوم مبارزه؟ من که میخواستم تسلیم بشم. هووووف. سحر اومد

تو . همه فهمیده بودن من یه مرگیم هس. غیر از خودم که نمیفهمیدم چمه!؟

سحر - بهاره جون میخوایم بریم ساحل . میای؟

من - آره آره . شما برین منم میام .
سحر - باشه عزیزم .

بلند شدم و لباسام رو پوشیدم . اصلا من چرا اینجوری شدم . من هیچیم نیست . من همون بهاره ام . من هیچ فرقی نکردم . تا ساحل کلی به خودم تلقین کردم که خوبم . خواستم بیخیال بشم . لبخند زدم و رفتم سمت بچه ها . با خودم کنار نیومدم ولی سعی کردم بیخیال بشم . حداقل واسه این چند روز . رسیدم سمت بچه ها . حلقه زده بودن . رفتم کنار نگین نشستم ...

من - میبینم جمعتون جمعه . گلتون کم بود که اومد .
همه انگار از تغییر حاله تعجب کردن . ولی من هنوز همون آدم قبلی ام .

بهراد - بهرام گیتارت رو آوردی؟

بهرام - آره تو ماشینه . بیارم؟

بهراد - آره بیار . بهتر از بی کاریه!

بهرام رفت و گیتار رو آورد . و نشست سر جای قبلیش ...

بهرام - خب گیتار زناش کین؟

هیچکس هیچی نگفت .

بهرام - بهاره؟

من - هوم؟

بهرام - نمی زنی؟

فکر کردم شاید گیتار بتونه آرومم کنه . گیتار رو گرفتم . با انگشت هام سیم های سردش رو نوازش

کردم . خیلی وقت بود نزده بودم!

من - خب شاد یا غمگین؟

آسمان - شاد

من - خب پس غمگین میزنم

یه لبخند حرص دراری زدم . حاله کاملاً گرفته شد . همه ریز میخندیدن . آرمان هم یه لبخند به لب داشت . چشاش میخندید ولی خودش رو کنترل میکرد . یادم باشه یه زمان کامل به این اعجوبه فکر کنم .

شروع کردم به زدن . ریتم آهنگ آروم بود .

دستم و ول کردی و اینجوری اتفاقی که نباید افتاد روزی صدمبار از خودم میپرسم

تا کجا میشه تورو ادامه داد؟

تا کجا میشه کنار تو نبود از کجا میشه ازت کنار کشید همه جا رد تورو میبینم

تا کجا میشه نگاه کرد و ندید؟

حالت رفتن تو حالیم کرد این همه تلاش من بی ثمره کاش میشد وقتی عشقی میرفت

با خودش خاطره هاشم بیره!

حالت رفتن تو حالیم کرد این همه تلاش من بی ثمره کاش میشد وقتی عشقی میرفت

با خودش خاطره هاشم بیره!

هم مقصریم و هم بی تقصیری قدم میریمو برمیگردیم تو توی بی تفاوتی و من عشق

هر دومون توو حسمون گیر کردیم!

ی نفر توو عمق دنیای من بی مهابا تورو از من میخواست تا کجا میشه کنار تو نبود

تا کجا میشه تورو ادامه داد؟

حالت رفتن تو حالیم کرد این همه تلاش من بی ثمره کاش میشد وقتی عشقی میرفت

با خودش خاطره هاشم بیره!

حالت رفتن تو حالیم کرد این همه تلاش من بی ثمره کاش میشد وقتی عشقی میرفت

با خودش خاطره هاشم بیره!

نا خود آگاه گونم خیس شد. من گریه میکردم. اونم واسه کی: واسه یه بی معرفت. به خودم قول دادم حتی

اسمش رو هم یادم بره ولی... سخته! من دوستش داشتم و اون جواب این عشق پاکم رو با چی داد؟ با

رفتنش. حالا هم که عشقم درگیر یکی دیگه شده. آرمان. دیگه نمیخوام عشقم رو خیلی راحت حواله این و

اون کنم. عشقم لیاقت میخواست. بی لیاقتش بهم خیانت کرد. چطور یادم بره؟ هان؟ اون با آرمان فرق

داشت. خیلی ولی چیکار کرد؟! بیخیال. حین آهنگ نیم نگاهی به آرمان می انداختم. چشاش برق داشت.

اونقدر حالم بد بود که برق چشم هاش رو هم نمی فهمیدم. آهنگ که تموم شد همه دست زدن ولی اون

فقط نگاه می کرد. گیتار رو دادم به بهرام و بهرام هم یکم زد. کس دیگه ای ظاهرا نبود که بزنه. اشک هام

رو پاک کردم. من سختم. هیچی نمیتونه من رو بشکنه. هیچی!

یهو آسمان پرید وسط این جوا.

آسمان - حیف. پیانو میداشتیم آرمان هم میزد!

خواستم حداقل با کل کل حالم بهتر شه

من - عه پیانو هم میزنن؟!!

آسمان - بعله عزیزم . هر کسی یه استعدادی داره!

من - آهان بله. شکی توش نیس...

آسمان - اصلا!

من - بعد اون وقت شما چی می زنین؟

ساکت شد . فهمیدم هیچی نمی زنه ولی شدیداً روی غر زدن تاکید میکنم . غر میزنه شدید

من - عه حیف شد!

حالش قشنگ گرفته شد . روش رو کرد اونور . آرمان لبخند پر رنگی زد . وقتی بهش نگاه کردم یه چشمک

با شیطنت زد . رنگ نگاهش کاملاً تغییر کرد. ناخود آگاه لبخندی مهمون لبام شد . چرا انکار؟ من این مرد

رو دوست داشتتم. شایدم... کیان و شایان بلند شدن

کیان - ما بریم از رستوران شام بگیریم!

همه تایید کردن و اونا رفتن. نگین که حوصلش سر رفته بود گفت- بیاین حداقل جرئت و حقیقت بازی

کنیم. همه تایید کردن . من رفتم یک شیشه بیارم و بقیه منتظر شدن. رفتم سمت بچه ها. اول به بهرام و

بهراد افتاد . دوئل دو تا داداش بود!

بهراد - خب داداش بزرگه حقیقت یا جرئت؟

بهرام یه نگاه به من انداخت...

بهرام - با نام و یاد خدا و کمک از معصومین و پیامبران . بسم اله جرئت

همه خندیدن . لحنش خیلی با مزه بود.

بهراد - اووم جرئت. خب برو یک ساعت تو دریا بشین...

بهرام - چییییی؟

بهراد - یک ساعت برو تو آب!

بهرام - دیوونه شدی؟ خب سرما میخورم...

بهراد - دیگه قبول کردی باید انجامش بدی!

بهرام حرصی بلند شد و رفت سمت دریا. با لباس نشست تو دریا. هوا یکم سرد بود. طفلک داداشم...

گردونه رو دوباره چرخوندن افتاد من و آسمان.

من - حقیقت یا جرئت؟

آسمان - حقیقت!

من - خبیب... پریروز شب کجا بودی؟

آسمان - ها؟

من - پریروز شب.

آسمان - چی میگی تو؟

من - حقیقتش رو بگو!

آسمان یهو بلند شد . اوامد نزدیک...

آسمان - هوی دختره... فکر نکن میخوای با این حرفات منو خورد کنی . بازی مسخره ای شروع کردی پس تا تهش پاش واستا.

بعد هم رفت. این دختره کلا دیوونس. منم شونه مو انداختم بالا . همه کپ کرده بودن. منم نفهمیدم چی شد. اصلا این دختره حالش بده. نگین اومد نزدیک تر

نگین - چشم شد؟

من - چمیدونم مریضه این دختره!

نگین - پریروز چی بود؟

من - هیچی. از خودم در اوردم...

نگین خندید و برگشت سر جاش. آرمان هیچ عکس العمل خاصی نشون نداد.

من - بسه دیگه من حوصله ندارم.

بقیه هم تایید کردن . کیان و شایان هم اومدن . غذا ها رو همونجا خوردیم. هر کی خسته بود رفت سوویت

من اصلا خوابم نمی اومد. رفتم و روی یک صخره معمولی نشستم و به دریا نگاه کردم . نمی دونستم آرمان

من رو هم دوست داره یا نه ... اصلا اون چی میدونه در مورد من . حداقل مطمئن بودم که آرمان بی دلیل با

کله نیومده به زندگی من. شاید ربط به شغلش داشته باشه. شاید همه پلیس ها چشم هاشون عجیبه. بی

خودی هم بهشون شک پیدا میکنیم. دقیقا آرمان هم یه شخصیت عجیب پلیسی داشت. اصلا بیخیال . بلند

شدم . کفش ها و جوراب هام رو در اوردم و پاچه شلوارم را کمی دادم بالا. عینکم رو هم در اوردم. رفتم تو

آب . آب خیلی سرد بود . رفتم جلو و تا زانو رفتم تو آب . چی میشد الان ماهی می شدم و کلا گم و گور

میشدم . اه این چیه میگم . مگه بچه شدم؟ هووووف تو کی بودی که من رو عوض کردی؟ تو با من چه

کردی؟ مثل بختک افتادی تو زندگیم و مثل ماشین چمن زنی من رو درو میکنی؟ از تحلیلیم خندم گرفت .

خیلی آروم با خودم حرف زدم!

من - حداقل بهم بگو چرا؟ چرا نمیری؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ چرا همیشه و همه جا هستی؟ چرا؟

چرا حس میکنم نمی فهممت؟ چرا همیشه تو منو میبینی و من...

-چون دوستت دارم

چی شد؟ من فک کنم کلا دیوونه شدم . توهم زدم . صدای خودش بود. خم شدم و دست هام رو تو آب زدم

و یه مشت آب زدم به صورتم. احساس سنگینی نگاهی رو روی خودم می فهمیدم . برگشتم . خودش بود .

فهمیدم که توهم نزدم . ولی میخواستم بیاد جلو . شاید لوس بودم . نه من قویم. زود تسلیم احساسم نمیشم

. من تصمیم گرفته بود با عقلم زندگی کنم. احساسم ضعیف میکنه. من ضعیف نمیشم. برگشتم . جلوی من

بیرون آب ایستاده بود . چهرش تو تاریکی مشخص نبود . ولی چشم های برق خاصی داشت . این بار نباید

تسلیم دریای چشم هاش بشم. از آب اومدم بیرون . بی توجه بهش شلوارم رو درست کردم . عینک و ساعت

رو برداشتم . کفشم رو پام کردم و از کنارش رفتم . جلوم رو نگرفت . همون جا موند . ولی من رفتم تو

سوویت. بچه ها هنوز بیدار بودن . رفتم تو اتاق و سریع گرفتم خوابیدم . دیگه نمیخواستم فکر کنم. بسه

فکر کردن و به نتیجه نرسیدنیش شده)

چشم هام رو باز کردم . همه خواب بودن . یه نگاهی به ساعت انداختم. ۸ بود . رکورد خوبی بود چون من از ۱۰ زود تر بیدار نمیشدم . نمیخواستم دوباره بخوابم . بلند شدم . وسایلم رو مرتب کردم. رفتم از اتاق بیرون. رفتم تو آشپز خونه و در پخچال رو باز کردم. چای درست کردم و واسه خودم ریختم. پنیر و مربا رو برداشتم . نون هم برداشتم و شروع کردم به خوردن -صبح بخیر

به صاحب صدا نگاه کردم . آرمان بود . سعی کردم بیخیال بشم!

من- صبح بخیر!

اومد نشست رو میز . داشت نگاهم میکرد . بالاخره اعصابم خورد شد.

من- چیه؟

آرمان- هیچی!

من- باشه...

لیوان چایی من رو برداشت و خورد . چه پررو بود ها!

من- جای هس . لیوانم تو کابینت...

آرمان- برو یکی دیگه واسه خودت بریز.

خدایی خیلی پر رو و خود شیفته بود. چشم هاش رنگ شیطنت داشت . اما من اصلا حوصله شیطنت نداشتم. بلند شدم و یه لیوان چایی ریختم . یهو یه لحظه فکر کردم یه ذره هم شیطنت هم بد نیس. بدون این که بفهمه تو چاییم نمک ریختم. نشستم روی صندلیم و چایی رو گذاشتم رو میز . فقط کافی بود بردارتش . بیخیال واسه خودم لقمه می گرفتم . اون هم میخورد . دست

از خوردن برداشتم و رفتم بیرون از آشپزخونه . کافی بود لیوان رو برداره . رفتم تو هال نشستم و تلویزیون رو روشن کردم. آرمان هم اومد . لیوان چاییش تو دستش بود. این همون لیوان بود. سعی کردم بیخیال بشم

. کانال ها رو یکی یکی عوض میکردم. که رسیدم به شبکه پویا. کنترل رو گذاشتم رو میز و مشغول دیدن

فیلم بچگونه ی پویا شدم . آرمان بد نگاهم می کرد . من این انیمیشن ها رو به فیلم های بی خود دیگه

ترجیه میدم. آرمان چایی رو برد سمت دهنش. یهو همش رو سر کشید . بهش نگاه کردم . رنگ نگاهش

تغییر کرد. سریع رفت تو آشپز خونه. یعنی اصلا کیف کردم . حقشه پسره ی پر رو. رفتم دم در آشپز خونه . حالت نگران به خودم گرفتم.

من- عه چی شد؟ خوبین؟

آرمان جلوی سینک وایستاده بود . یهو زل زد به من . لبخندم همه چی رو لو داد . نا خود آگاه خندم گرفت

. آرمان بد جور نگاهم میکرد . نگاهش شیطنت داشت. به فکر تلافی نباش که بد ترش رو سرت میارم .

صدای پا اومد . کیان اومد تو آشپزخونه...

کیان- چیزی شده؟

من- صبح شما هم بخیر!

کیان- خب حالا میگم چی شده؟

شونه هام رو انداختم بالا. کیان نگاهش بین من و آرمان می چرخید. یواش یواش لبخند اومد رو لبش. رفت

سمت کابینت و لیوان برداشت و واسه خودش چایی می ریخت...

کیان- آفرین خوشم اومد!

آرمان یکی زد پس کله ی کیان.

کیان- عه چته؟ یکی دیگه رو می چزونه . کتکش رو من باید بخورم.

خندم گرفت. کیان یهو مظلوم شد. نگین هم اومد و یواش یواش بقیه هم اومدن. من رفتم تو اتاق.

یکم سرم رو با گوشی گرم کردم و رفتم پایین. بچه ها دور هم جمع شده بودن و حرف میزدن. رفتم

کنارشون...

من - چی شده؟

نگین - هیچی داریم برنامه ریزی میکنیم امروز و فردا رو چیکار کنیم...

من - حالا فک کردم چی شده. برنامه ریزی نمیخواد دیگه. امروز رو میریم جنگل و فردا میمونیم سوئیت!

نگین - خوبه بقیه چی میگین؟

بقیه هم تایید کردن. منم بعد رفتم تو آشپز خونه. یخچال رو بیخودی باز کردم. دیدم ضایعه دوباره

بیندمش. یه شیشه آب برداشتم و تو لیوان ریختم و خوردم. لیوانم رو شستم و رفتم تو هال!

آسمان - پس شهر بازی چی؟

من - شهر بازی تو تهران هم هس!

آسمان یه ایشی گفت و روش رو برگردوند. همه رفتیم آماده شدیم و رفتیم جنگل. راهنمامون آرمان بود.

رفتیم یه جای بکر و سرسبز. یه دریاچه هم داشت. رفتم سمت دریاچه. آرمان اومد کنارم و ایستاد!

آرمان - چطوره؟

من - خیلی قشنگه!

آرمان - خوبه...

بچه ها اومدن سمت دریاچه. قایق های کوچولویی داشت. دو نفره بود. رفتیم سوار شدیم. سحر و بهرام،

بهراد و بهزاد، کیان و نگین، شایان و آرمان، من هم با... ای وای من. نه تورو خدا. من و آسمان هم با هم

افتادیم. آسمان خشمگین نگاهم میکرد. بقیه آروم میخندیدن. منم بیخیال سوار شدم. بقیه رفتن. آسمان

همچنان دست به سینه و ایستاده بودم.

من - نمیخواهی بیای؟

آسمان - نه خیر!

من - بیا بشین...

آسمان - میدونی اصلا از تو خوشم نمیاد؟

من - نه که من خوشم میاد!

آسمان - بهتره تنهایی بریم...

من - بیا بشین بریم. نمیخواهی که همین جوری اونجا ایستی؟

آسمان لوس اومد و نشست. بالاخره راه افتادیم. هیچ حرفی نمیزد. من اصلا دوست نداشتم کسی از من

دلخور باشه. این خودش میخواست باهش سرد باشم!

من - میدونی. تو شاید آدم زیاد جالبی به چشم نیای. تقصیر خودته. تو کینه ای هستی. حتی اولین

ملاقاتمون هم انگار ارث بابات رو خورده بودم. به هر حال اگه میخوای تو این سفر کوتاه بهت خوش بگذره

بهتره رفتارت رو بهتر کنی.

آسمان هیچی نگفت و به دور و بر نگاه میکرد. الان گفتم جیغ جیغ میکنه و اعصابم رو بهم میریزه ولی خب

دیگه بهترین حالتش همین بود. از دور آرمان و شایان رو میدیدم. بیخیال گوشه مو برمیداشتم و عکس

میگرفتم. برگشتیم. بقیه هم اومدن.

کیان - چی شد با هم راه اومدین؟

بیخیال جواب دادم- ما از اول هم با هم مشکلی نداشتیم.

مردا بساط جوجه رو راه انداخته بودن. اون روز خوب بود. حداقل با خودم راه اومده بودم. من نمیخواستم دوست داشتنم یک طرفه باشه مگه اینکه... نمیدونم. اصلا نمیتونم بفهمم اون چه حسی بهم داره. شاید اصلا همون معما های توی چشم هاش نمیزاشت بفهمم.

من- مامان بیخی دیگه!

مامان- حالا حداقل یه بار قبول کن...

من- مامان تو که می... ..

مامان- نه خیر این دفعه دیگه راه نداره!

من- هووف باشه!!

از پله ها رفتم بالا. عصبی شدم. هه داره خواستگار میاد. عووق. از اینی که بشینم و انتخاب بشم بدم میومد.

همیشه خواستگار هام رو رد میکردم. ولی نمیدونم دیگه چرا مامانم رو این خیلی اصرار داشت. حالا

بیخیال. جوابم قطعاً منفیه. چون شاید من دلم پیش یکی دیگه گیره. هووف اصلاً بیخیال. رفتم تو اتاقم و

در رو بستم. همین امشب هم قرار گذاشتن. چه قدر اینا هولن. دست از سر من برنمیدارن این خواستگارا

ها! هه انگار چه قدر بودن. از بس که من تو دل برو ام. بععله. با این که اصلاً دوست نداشتم برم ولی در

کمدم رو باز کردم. یک مانتوی زرشکی پوشیدم. شلوار جین مشکی و شال مشکی. کلا تیپم معمولاً

مشکی بود. از رنگ های جلف و تو چشم برو خوشم نمی اومد. رفتم بیرون و پریدم تو آشپز خونه اعصاب

معصاب نداشتم. نشستم رو صندلی. مامانم داشت میوه ها رو می چیند.

من- حالا چرا اینقدر زود؟

مامان- خب کجاش زوده؟

من- زوده دیگه. بعد از ظهر زنگ زدن شب قرار گذاشتن. اینا دیگه کین؟

مامانم لبخند زد.

مامان- خب حالا. فوقش میرن دیگه!

من- باید برن...

مامان- حالا جوش نزن. بیا میوه ها رو بچین!

با اکراه بلند شدم و میوه ها رو می چیدم. حالا این کی هس؟ اصلاً به من چه. من که جوابم منفیه. برام مهم

نیس. شربت ها رو هم آماده کردم. دو نوع بود پرتقالی و لیمویی. بالاخره زنگ زده شد. اول میخواستم نیام

بیرون ولی با اصرار مامانم رفتم دم در منتظر شدم. بالاخره اومدن. اول مامانش اومد و باهام رو بوسی کرد!

مامانه- سلام دخترم خوبی؟ ماشالا!!

فک کنم مامانه پسندید. اه چندش. حالم بهم میخوره از این کارا. بعد باباش اومد و رسمی بهش سلام کردم.

بعد پسره با یک سبد گل اومد. چشمم پایین بود. مامان و باباش کامل حال بهم زن بودن حالا این دیگه

تهش بود. صدش رشته افکارم رو پاره کرد!

-سلام...

صداش آشنا می زد . با تعجب سرم رو بلند کردم. نهههههه جون من... وا ... اینکه... بیخیال باو . شوخیه جالبی
نیس . از دو هفته پیش شمال دیگه ندیده بودمش . فرق که نکرده بود . چشم های سورمه ایش همچنان
برق داشت و همچنان اون راز های تو چشمش . انگار چشمش دریا بود. حیف شنا یاد نداشتم... عهه من چرا
چرت و پرت می گم.

آرمان - چیه خوشگل ندیدین؟

پسره ی پر رو . رو که رو نیس سنگ پای قزوینه.

من - خوشگل خودشیفته نوبرشه دیگه.

مامانم اومد نزدیکمون...

مامان - عه دخترم چرا آقا آرمان رو سر پا نگه داشتی؟

به آرمان نگاه کردم.

زیر لب گفتم - خب بره بشینه پسره ی پر رو خود شیفته!

آرمان - هی شنیدم...

اول تعجب کردم ولی بعد گفتم - چه بهتر . اتفاقا گفتم که بشنوید!

مامان - بهاره!!!

آرمان لبخند کمرنگی زد...

آرمان - نمی گیرین؟

من - چیو؟

آرمان - من رو!!

چشام گشاد شد. این حالش خوبه اصلا؟!

آرمان - عه دستم شکست!

فهمیدم گل رو میگه. گل رو ازش گرفتم.

من - باشه حالا بفرمایید بشینید.

بدون این که بزارم چیزی بگه رفتم تو آشپزخونه . گل رو روی این گذاشتم . مامانم اومد تو آشپز خونه.

مامان - اون شربت ها رو ببر!

من - هنو زوده!

مامان - نه ببر خوبه.

شربت ها رو روی سینی گذاشتم و رفتم تو پذیرایی. اول رفتم سمت باباعه! رسمی تشکر کرد و یکی
برداشت. بعد مامانه که برداشت. رفتم سمت بابای خودم . یکی برداشت . اصلا نمیخواستم به آرمان تعارف
کنم . ولی خب دیدم زشته نظرم عوض شد . بعد بهراد و بهزاد هم برداشتن . عجیب غیرتی شده بودن . من
که عاشق این غیرتی شدن مردا بودم. بالاخره از آخر رفتم سمتش. با اکراه بهش تعارف کردم . یه پرتقالی
بود یک لیمویی. دستش رو بلند کرد و هر دو رو برداشت . این چه پر رویه . اصلا هم براش مهم نیست ها!
این دیگه کیه؟! حکمت خدا رو نگاه . چی به تور ما می افته . شانس نداشتیم اگه شانس داشتیم که اسممون
رو میزاشتن شانس الملوک .

- ممنون!

من - خواهش میکنم راحت باشید!

- راحتم...

من - من ناراحتم!

رفتم تو آشپزخونه. سینی رو روی میز گذاشتم. واسه خودمم یه لیوان لیمویی ریختم و شروع کردم به

خوردن . گوشیم زنگ خورد!

من - بله؟

نگین - به سلام عروس خانم!

من - جان؟

نگین - بادمجان...

من - مسخره . دلت رو اصلا صابون زن!

نگین - باشه. حالا کی هس این آق دوما؟

من - اه اه پسر ی پر روی خودشیفته . خیار!

نگین - خخ چی میگی تو؟ آرمانه؟

من - بله!!!

نگین - جوونم این که خیلی خوبه...

من - نگین تو باز از پسر مردم تعریف کردی؟! خجالت نمی کشی؟

نگین - نوچ...

من - واقعا که!

نگین - تپیش چطوره؟

من - نگاه نکردم!

نگین - تو دیگه کی هستی؟

من - من مثل تو نیستم...

نگین - خب حالا!

من - نوچ نوچ . پسر ی پر روی خودشیفته . همچینم عجله داشته بعد از ظهر زنگ زدن ، شب اومدن . مامانش از این مادر شوهر اعصاب خورد کن هاس. باباش هم بد نیس. کاش یکم شعور باباش رو میداشت. اه اه میبینی. خدا اصلا چی می آفرینه . فک کنم یا اوایل خلقت بوده ، خدا تازه وارد بوده. یا آخرای خلقت بودی ، مواد اولیه کم آورده.

نگین از پشت خط فقط می خندید . یهو یه چیزی جلوم سبز شد . هیییییییین . لیوان از دستم افتاد و شکست گوشیم هم به زور گرفتمش نیوفته. این از کجا پیداش شد . روحه . نشستم رو زمین . تیکه های بزرگ لیوان رو جمع میکردم!

زیر لب گفتم - آدم نیس که . مثل اجل معلق نازل میشه رو فرق سرمون. پر رو!

- دستتون نبره...

عوض عذر خواهیسه یعنی. نکنه حرفامو شنیده؟ اصلا بشنوه چه بهتر.
من - نمی بره!
-میخواید کمکتون کنم؟
این چرا انقد خونسرده؟! عجب!
من - نه خیر...
تیکه های بزرگ رو انداختم سطل آشغال . مامانم اومد تو آشپزخونه.
مامان - چی شده؟
من - لیوان از دستم افتاد و شکست!
مامان - اشکال نداره . برو خودم جمعش میکنم.
من - نه مامان خودم میتونم .
مامان - باشه مامان!
بلند شدم . همچنان آرمان وایستاده بود . برو دیگه عه!
من - چیزی می خواستین؟
آرمان - ها؟!..... آهان . یه لیوان آب واسه مامان میخواستم!
رفتم یه لیوان برداشتم و توش آب ریختم . یه پیش دست هم زیرش گذاشتم و دادم به آرمان. آرمان بی
هیچ حرفی گرفت . سر جاش وایستاده بود هنوز
من - بله؟
آرمان - هان؟
نفس عمیقی کشیدم. این یارو خل هم هس فک کنم. رفتم جارو رو برداشتم و خورده شیشه ها رو جمع
کردم . بالاخره رفت. مامان صدام زد . رفتم تو هال
من - بله؟
مامان - بیا دخترم آقا آرمان رو راهنمایی کن سمت اتاق.
چشام باز شد چرا؟ آهان . هیچی نگفتم و رفتم سمت اتاقم . اونم اومد دنبالم. سریع تر رفتم . لباسام پخش
و پلا بودن . همه رو چپوندم تو کمدم . اومد تو . یه نگاه اجمالی به اتاق انداخت.
آرمان - اتاق جالبیه!
من - جالب؟
آرمان - شبیه خونه های جادوگرا!
از تفسیرش تک خنده ای کردم . اتاقم تیره بود . شاید یکم ترسناک . مشکی - قرمز بود. با مشکی حال
میکردم . یادمه بعد از اون این کار رو کردم . چون حوصله خودمم نداشتم. کلی با مامان و بقیه بحث کردم
که اتاقم رو مشکی کنن.
نشستم رو تخت . اونم کنارم نشست.
آرمان - اینجا دلت نمی گیره؟
نفس عمیقی کشیدم . من خيله وقته دلم گرفته!

من - اینجا بهم آرامش میده...
بهم نگاه کرد. یواشکی گوشی مو برداشتم و به نگین زنگ زدم. قرار بود که بشنوه. گذاشتم رو میز.
من - خب؟
آرمان - خب که خب؟
من - حرفی ندارین چرا اومدین بالا؟
آرمان - آهان. خب مامانم گفت!
خسته نباشید واقعا. حالا یه چیزی بگو دیگه. عه!
من - باشه پس...
آرمان - چرا بهم نگاه نمی کنی؟
چشمم همه جا میگشت غیر از اون. بهش نگاه کردم. ولی نه به چشم هاش. از چشم هاش می ترسم.
آرمان - چرا فرار می کنی؟
من - من فرار نکردم!
آرمان - که فرار نکردی...
بلند شد و تو اتاق رژه رفت. و این حالش خوب نیس اصلا!
آرمان - دو هفته هر کار کردم ببینمت، تو فرار کردی. هیچ جا نمی رفتی. جواب تلفن هام رو حتی نمی دادی. اینا فرار نیس. چرا انکار میکنی؟ هوم؟
سرم رو انداختم پایین. خب چی بگم. بگم که ازت می ترسم. بگم تو باعث شدی ازت فرار کنم. خب چی بگم؟!
زانو زد جلوم.
آرمان - بهم نگاه کن!
نگاهش کردم. چشم هاش غم داشت...
آرمان - تو چشم هام نگاه کن و بگو. اگه میخوای همین الان میرم و پشت سرم رو هم نگاه نمیکنم. انقدر اذیتم نکن...
نمیدونستم چی بگم. من عاشقشم. ولی میترسم. عشقم یه بار لطمه خورده. عشقم یه بار پایمال شده.
دیگه نمیخوام بشکنم...
من - تو داری اذیتم می کنی نه من؟!
آرمان - من؟
من - تو نمی زاری. تو یه پرده میکشی بین خودت و ظاهره. نمیخوام. دیگه نمیخوام. خستم. من رو فراموش کن. لطفا!
جا خورد. بلند شد و رفت. رفت گریه ام گرفت. دوباره شکستم. دوست داشتم برم و بهش التماس کنم نرو.
بگم دوست دارم. بگم عاشقتم. من دیوونتم. نرو. نرووو
* * * *

اعصابم خورد بود. دو هفته از دیدنم با آرمان می گذشت. دلم تنگ شده بود واسش. من عاشقشم. اون نمی

دونست که رفتنش من رو دیوونه کرده . رفت خیلی راحت . رسیدم پشت چراغ قرمز . دستم رو بردم سمت
ظبط . آهنگی پخش شد . آهنگ هم با حال و روزم یکی بود

رفتو تنها شدم تو شبا با خودم

دلهره دارمو از خودم بیخودم

اونکه دیر اومدو زود به قلبم نشست

رفتو با رفتنش قلبه من رو شکست

انگاری قسمته فاصله از همو هر جا میری برو ول نکن دستمو

نذار باور کنم رفتنت حقمه نذار دور شم از خدا از خودم از همه

دستمو ول نکن که زمین میخورم

تو بری از همه آدما میبرم

تو خودت خوب میدونی که آرامشی

باید با من بمونی با هر خواهشی

انگاری قسمته فاصله از همو

هر جا میری برو ول نکن دستمو

نذار باور کنم رفتنت حقمه

نذار دور شم از خدا از خودم از همه

تو که دل بردیو رفتی من که افسرده و خستم

من که واسه کنارت بودن رو همه چشمایه خیسمو بستم

رفتو تنها شدم تو شبا با خودم دلهره دارمو از خودم بیخودم

اونکه دیر اومدو زود به قلبم نشست رفتو با رفتنش قلبه من رو شکست

تورو دیدم انگار دلم لرزیدو واسه اولین بار از ته دل خندیدو

با خودم گفتم دیگه تنهاییا تمومه با خودم گفتم آره خدایه من همونه

همون دیوونه که حالمو عوض کرد همون که واسه من وجود اون تولده

نمیدونم چرا از وقتی فهمید دوسش دارم عوض شده

دیگه حتی امروز اسم منم یادت نیست

واست مهم نیست میشن چشم به یادت خیس

دیگه انگار واقعا به حالو روز من حواست نیست , حواست نیست

دستمو ول نکن که زمین میخورم

تو بری از همه آدما میبرم

تو خودت خوب میدونی که آرامشی

باید با من بمونی با هر خواهشی

انگاری قسمته فاصله از همو

هر جا میری برو ول نکن دستمو

نذار باور کنم رفتنت حقمه

نذار دور شم از خدا از خودم از همه

تو که دل بردیو رفتی من که افسرده و خستم

من که واسه کنارت بودن رو همه چشمایه خیسمو بستم

رفتو تنها شدم تو شبا با خودم دلهره دارمو از خودم بیخودم

اونکه دیر اومدو زود به قلبم نشست رفتو با رفتنش قلبه من رو شکست
آهنگ تموم شد . ضبط رو خاموش کرد . گریه میکردم . بلند بلند گریه میکردم . مگه من چقدر توان دارم .
مگه یه قلب چقدر باید بشکنه . چقدر یه آدم باید خرد بشه . ناخود آگاه دیدم اومدم بام تهران . هوا داشت
تاریک می شد . خلوت خلوت بود . رفتم سمتی که مثل یه پرتگاه بود . به نرده ها تکیه دادم . برج میلاد خود
نمایی میکرد . گریه هام شدید تر بود . هق هق میزدم . بلند بلند با خودم حرف میزدم . ایش شده
من - خدا جون . این بود قول و قرار هات . این بود جوابم . مگه من چه گناهی داشتم . مگه من چقدر توان
دارم؟ ها؟ مگه یه آدم چند بار باید خرد شه .
دیگه داشتم داد میزدم...

من - اون از اون کسی که عاشقش بودم . چیکارش کردی؟ کجا بردیش؟ پیش خودت؟ مگه آغوش تو گرم تر
از من بود؟ مگه من یاد نداشتم عاشق بشم؟ مگه عشق هم دلیل میخواست؟ تو بردیش . از من گرفتیش .
حداقل نگفتی چرا؟ بد کردم عشقی که نثارش کردم پاک بود؟ مگه نگفتم من رو بکش ولی اون رو نه؟ مگه
التماست نکردم؟ چرا نشنیدی؟ چرا من رو نبردی؟ مگه من بنده خوبی نبودم؟ اون بهم قول داد پیشم بمونه.
چرا باعث شدی بزنه زیر همه قول و قرار هاش . اینم از این . این یکی رو میخوای چیکار کنی؟ این رو هم
میخوای ازم بگیری؟ من عاشقم خدا . عاشقم . عاشق همون چشم های سورمه ای . از بس که هر چی ازت
خواستم برعکس رو انجام دادی میترسم؟ چرا میخوای هر بار بشکنم؟ دو سال گذشته چرا نمیتونم؟ چرا؟ ها
چرا؟ من چرا؟ اون چرا؟ د جواب بده دیگه!
آروم تر شده بودم .

من - حداقل بهم بگو چیکار کنم؟ بشکنم . مگه بشکن بشکنه . تو که اهل شکستن نبودی . چرا از منی که
سخت بودم یه مجسمه خمیری نرم ساختی؟ بزار زندگی کنم خدا . این حق رو بهم بده . یا هم من رو بکش .
بزار راحت شم

افتادم رو زمین . هق هق میزدم . آروم تر شده بودم حقم این نبود!
بلند فریاد زدم - این حقم نبود...

از میله ها گرفته بودم و گریه میکردم . من فراموشش نکردم . هیچ وقت . اما الان؟!
احساس کردم یکی داره میاد . بلند شدم و برگشتم . سایه یک مرد بود . اومد جلو تر . چهرش بهتر دیده
میشد . خودش بود آرمان . چرا همش باید ببینمش . چرا همش دنبال من راه میوفته . رفتم از کنارش رد
بشم که دستم رو گرفت . برنگشتم نگاهش کنم!
من - دست از سرم بردار!

آرمان - نمیتونم...

من - هه نمی تونی؟ من تونستم تو هم میتونی...

آرمان - این کار هات حق منم نیس!

انگار منتظر همچین حرفی بودم که جوش بیارم .
من - آره حقت نیس . حق منم نیس که همیشه هر جا میرم ببینمت . به دنبال من راه افتادی که چی؟ چی
میخوای از من؟ چی بهت بدم که دست از سرم برداری؟ فکر کردی نمیدونم هر جا میرم تعقیبم میکنی؟
چی میخوای پیدا کنی؟
آرمان - یه چیزایی هس که تو نمیدونی!
من - خب بگو بدونم...
آرمان - اینجا نمیشه!
من - پس نگو...
خواستم برم که دوباره جلوم رو گرفت!
آرمان - میخوام ازت محافظت کنم!
هه شوخی میکنی؟!
من - من نیاز به محافظ ندارم!
آرمان - به...
من - میگم من نه نیاز به محافظ دارم نه هیچ کوفت و زهر مار دیگه ای .
آرمان - باید بهت توضیح بدم...
من - من نیاز به توضیح ندارم . خواستم همین الان بمیرم . با آغوش باز قبول میکنم . پس دیگه محافظ واسم
کشکه . ایهاالناس ولم کن . بزار راحت باشم .
دستم رو از دستش کشیدم و به یک نقطه نا معلوم می دوویدم . یهو یه سایه اومد جلوم . ایستادم .
من - گفتم برو!
- کحا برم؟
این کیه؟ نه... اومد جلو تر . مرد قوی هیکی بود . پوزخند رو لبش بود . ترسیدم . قلبم داشت تند تند میزد .
خدای من این کیه؟
من - شما؟
- یه دوست!
من - هه دوست؟ چی میخوای؟
- مگه دوست ها از هم چی میخوان؟
تاریک بود ترسیدم . چهرش ترسناک بود!
- خفه شو . تو دوست من نیستی...
اومد جلو و یقه لباسم رو گرفت و هولم داد عقب!
- ببین دختر خانم بهتره با ادب باشی چون قول نمیدم کاریت نداشته باشم .
ترسیده بودم شدید . ولی این ترسم بهم شجاعت میداد . بدترین حالتی که دارم همینه . مواقعی که نباید
ترسو میشم و مواقعی که باید می ترسیدم شجاع و گستاخ میشدم .

لحنش عوض شد- میبینم بادیگاردت رو هم دک کردی؟

من - به تو هیچ ربطی نداره!

-چرا دیگه ربط داره . راحت تر با هم کنار میایم!

من- چی میخوای از من؟

-میخوای بریم یه جای بهتر؟

من- من با تو جهنم هم نمیام!

یهو اومد جلو و لگد زد به شکمم . تعادلم رو از دست دادم و به پشت افتادم زمین. اومد جلو و پاش رو

گذاشت رو قفسه سینم . از درد صورتم جمع شد.

من- پای کثیفت رو از روم بردار آشغال!

-خودت خواستی یکم قضیه پیچیده تر بشه...

سعی میکردم جیغ نزوم . لبام رو گاز می گرفتم تا صدام بلند نشه . درد تو کل بدنم پیچیده بود . باید دست

به کار میشدم چون دیگه داشتم خفه می شدم . با دست هام پاش رو فشار میدادم ولی دریغ از یکم تکون.

دستم رو بردم سمت اون پاش که کنارم بود و کشیدمش . تعادلش رو از دست داد و کنارم افتاد رو زمین .

سرفه می کردم . نفسم بالا نمی اومد . چرخیدم و سعی کردم بلند شم . چهار دست و پا بودم و داشتم سرفه

می کردم . آرماان؟ غلط کردم خدا . یکی بیاد کمکم. مرده اومد بالا سرم و ایستاد .

-دختر سمجی هستی. دختر های سمج و گستاخ جون میدان واسه ناز کردن!

اینو گفت و یه لگد زد به شکمم . دوباره به پشت افتادم زمین. حالت تهوع داشتم . نفسم خش دار و کوتاه

بود . یعنی میمیرم ؟. من نمیخوام . نباید بزارم. اومد بالا سرم و ایستاد. از درد ناله میکردم.

-حیف قول دادم زیاد نازت نکنم وگرنه...

-وگرنه چی؟

صدای قوی و محکمی اومد . خدای من باورم نمیشد . اون آرمان بود . راحت شدم . ولی نه بیشتر ترسیدم .

نکنه بلایی سرش بیاد؟ نه بابا اون پلیسه . ولی... وایییی دیوونه شدم . سعی کردم بلند شم ولی در حد همین

چهار دست و پا بیشتر نتونستم . همه بدنم مخصوصا شکمم درد میکرد . به سینم مشت میزدم تا بتونم نفس

بکشم!

-به به آقا آرمان! از این ورا؟

آرمان- اسم من رو تو دهن کثیف نچرخون!

-فرق که نکردی. فقط بد اخلاق تر شدی...

آرمان- به تو هیچ ربطی نداره!

-د ن د رفقای قدیمی با هم این حرفا رو ندارن!

یهو لحنش جدی و ترسناک شد...

-بچه ها. بهتره کار این سرگرد کوچولو رو بسازیم!

دیدم چند تا سایه پشت سر آرمان ظاهر شدن . نه تو رو خدا . من می ترسم . بهش نگاه کردم . نگاهش

جای دیگه بود . چند نفر هم اضافه شدن که حدس زدم از دوستای آرمان باشن. درگیری شروع شد . فقط صداهای درگیری رو می شنیدم . اگه بلایی سر آرمان بیاد من خودم رو نمی بخشم. اصلا. یکی اومد جلوی من و نشست . چهره شو نمیدیدم . فکر کردم شاید از همین دوستای آرمان باشه!

-خوبی؟

-آره...

-پاشو بریم!

-کجا؟

جوابم رو نداد . یکم ترسیدم. بلندم کرد. چند قدم رفتیم که یهو آرمان داد زد!

آرمان - بهاره با اون نرووو

برگشتم سمت آرمان . درگیری بود . چرا نرم؟ نکنه... یهو یه دستمال جلوی دهنم گرفته شد . نمیتونستم تکون بخورم. آخرین لحظه با پام محکم کوبیدم رو پاش . آخش بلند شد و من رو ول کرد. داشتم خفه میشدم. دوباره اومد جلو. باید برای جونم مبارزه میکردم . قبلا دفاع شخصی می رفتم . تمام فن ها و کلک ها اومد جلو چشمم . مرده دستش رو آورد جلو . تو دستش اسلحه بود . قفل شده بودم .

-بهبتره راه بیوفتی؟

-من با تو جایی نمیام!

-عه که اینطور!...

قبل از این که حرفش کامل تموم شه دستش رو گرفتم . با پام زدم به پاهاش که تعادلش رو از دست بده . برگشتم و دستش رو گذاشتم رو شونم و خم کردم و دستش رو کشیدم . اون که تعادلش رو از دست داده بود از پشتم قل خورد و افتاد زمین . اسلحه از دستش افتاد . یه لحظه به خودم آفرین گفتم . صدای اسلحه اومد . سوزشی تو شکمم حس کردم . دستم رو ازش گرفتم. دستم خیس شد. از شدت ترس نگاه نکردم بهش. با دستم فشارش دادم . زانو زدم . درد خیلی بدی همه بدنم رو گرفته بود . من نباید شکست بخورم. من... نفس هام به شماره افتاده بود . صدا ها تو هم قاطی شده بود . همه چی محو بود و تاریک ... دیگه هیچ صدایی شنیده نمیشد . فقط صدای قلبم که هر لحظه کند تر میزد . فرود اومدم و

آرمان:

-بهاااااااره

یه مشت زدم تو صورت اون یارو پخش زمین شد. بعدی رو هول دادم سمت دیوار . مشتیه که به سمتم اومد رو گرفتم و با پام زدم تو شکمش. همه افتادن . دویدم سمت بهاره . افتاد . سریع بغلش کردم . دستم رو گذاشتم رو شکمش . خونی بود . لامصب . نمیدونستم چیکار کنم!

-بهارهههه . چشاتو باز کن . بهاره تو رو خدا . جون هر کی دوست داری. زنده بمون . جون من زنده بمون .

داد زدم: جواااااا . جواااااااااا؟

جواد اومد نزدیک .

من - حواست بهشون باشه!

تند تند سر تکون داد و رفت . نمیدونستم . کاری که میخواستم بکنم درسته یا نه؟! اگه بلند شه؟! نه این چه حرفیه میزنم . به چهره بهاره نگاه کردم . آروم بود . تو رو خدا چشمتو باز کن . نمیر . نمیر لعنتی . بغلش کردم . به سمت ماشینم دویدم . کل مسیر بهاره رو دستم بود و فقط می دویدم . سبک تر از چیزی بود که تصور میکردم . به زور ریموت ماشین رو زدم و در عقب رو باز کردم . بهاره رو گذاشتم تو ماشین . خودم سوار شدم و پام رو گذاشتم رو گاز . برام هیچی مهم نبود . فقط بهاره ... اون بمیره من خودم رو نمی بخشم . من مثلا بادیگاردش بودم و... به فرمون مشتم میزدم . پام رو روی گاز گذاشته بودم و با سرعت میرفتم . بهاره عزیزم تو رو جون من زنده بمون . نفهمیدم چجوری رسیدم بیمارستان . در عقب رو باز کردم و بهاره رو دوباره بغل کردم . برام مهم نبود . هیچی مهم نبود . همه نگاهم میکردن ولی من فقط به بهاره فکر میکردم و این جسمی که رو دستم بود . بدنش سرد و بی حس بود . وارد ساختمون شدم . داد زدم - پرستار! . یکی بیاد اینجا .

یه پرستار از اتاق اومد بیرون - چه خبر تو... .

با دیدن بهاره رو دستم . سریع رفت تو یک اتاق . چند لحظه بعد یا یک تخت اومد بیرون . بهاره رو روی تخت گذاشتم . بدنش خونی بود . پرستار ها با سرعت بهاره رو می بردن . منم باهاشون می رفتم . یک پرستار اومد جلوم رو گرفت .

- آقا نمیتونین بیاین اینجا .

عصبی رفتم بیرون . روی صندلی نشستم . پرستار اومد نزدیکم - شما خوبین؟
سرم رو به دیوار پشتی تکیه دادم و چشم هام رو بستم . اینا همش تقصیر منه . بهاره . حالا به خانوادش چی بگم . پرستاره کنه ول کن نبود . عصبی سرش داد زدم و رفت . دستم می سوخت . نگاه کردم . پر خون بود . خونی که از بهاره بود . من چیکار کردم؟! . بلند شدم رفتم سمت توالت ها و دستام رو شستم . بریده بود . چند تا دستمال برداشتم و رو زخمم گذاشتم . اومدم بیرون و رفتم پشت در اتاق . دستم رو فشار میدادم . چشم هام رو بستم . در اتاق باز شد . مثل جت بلند شدم و جلوی دکتره وایستادم . منتظر نگاهش کردم!
دکتر - شما همراه این خانمی که تیر خورده بود هستین؟

- بله . حالش چطوره؟

دکتر - چه نسبتی باهاش دارین؟

چی بگم خب . ناخود آگاه از زبونم پرید - نامزدشم

دکتر - بیاین اتاقم .

دکتره رفت و من دنبالش رفتم . جلوی در وایستادم . دکتر پشت میزش نشست . یه نگاه به من انداخت .

- بشینین آروم باشین!

چطور می تونستم آروم باشم . بهاره ی من تیر خورده و من آروم بشم . چرته . سریع نشستم تا بگه . اومد رو بروم . جون به لبم کردی لعنتی بگو دیگه!

دکتر - خب راستش ایشون خون ریزی زیادی داشتن . خیلی سخت بند اومد . متاسفانه ایشون مستقیما به کما رفتن . اما نا امید نباشین . دعا کنید . مطمئن باشید چیزی نمیشه .

باورم نمیشد . آخه چرا؟! کما؟ بغض کردم و به زور قورتش دادم . نفس عمیقی کشیدم . ولی نه من آروم

نمیشم . لیوان آبی جلوم گرفته شد . دکتر بود . ازش گرفتم و زیر لب تشکر کردم . آب رو یه دفعه سر کشیدم . آب هم آروم نمیکرد .

-بین پسر . امیدت به خدا باشه . نمیخوام بهت بگم که حتما خوب میشه ولی خیلی ها بودن که خوب شدن . بینم خانواده ای هم داره؟
سرم رو تکون دادم...

-بهبتره به اونا هم خبر بدی؟

چجوری؟ نمیتونم . نمیتونم .

بی هیچ حرفی از اتاق دکتر اومدم بیرون . بهاره رو آوردن . رفتم سمت تختش . بدن بی جون بهاره رو تخت افتاده بود . دلم واسه چشم هاش تنگ شده بود . لعنتی ها . بینم کی همچین غلطی کرده زندش نمی زارم . گوشیم زنگ خورد . از بهاره جدا شدم و رفتم تو محوطه

-چی شد؟

-رفته تو کما!

-نگران نباش . دعا کن خوب میشه...

-نمیتونم . تو بگو چی شد؟

-هیچی گرفتیمشون ولی یکیشون در رفت . نتون...

داد زدم- یعنی چی که در رفت؟؟؟

-آروم باش . نفهمیدیم چجوری رفت . فکر کنم همونی بود که تیر اندازی کرده بود!

زیر لب گفتم- اه لعنتی . اشغال!

-باشه من برم...

-باشه برو خداافظ

گوشی رو قطع کردم . حالم داغون بود . تو لیست مخاطب ها دنبال شماره گشتم . به کی بگم؟! ای خدا . شماره مامانم رو گرفتم .

-الو

-الو مامان خوبی؟

-ممنون . کجایی تو؟

-راستش... بیمارستان!

-بیمارستان؟! چی شده؟ خوبی؟

-آره مامان به خدا من خوبم چیزیم نیس...

-پس چی شده؟ تو رو خدا بگو . جون به لبم کردی!

-باشه مامان میگم ولی آروم باش...

-د بگو دیگه!

-هووووف خب راستش بهاره....

-بهاره؟ یا امام حسین چی شده؟
-مامان آروم باش چیزی نیس . حالش بد شد آوردمش بیمارستان!
-خب پس بزار ما هم بیایم...
-نه نه نیاین . فقط یه خواهشی داشتم!
-چی؟ بگو پسرم...
-من روم نمیشه . میشه به خانوادش بگین؟
-وا مامان . من چطور بگم خب؟!
-مامان یه کاریش بکن دیگه خواهش!
-باشه . کاری نداری؟
-نه خدافظ...
-خدافظ...
رفتم تو ساختمون و رو صندلی نشستم. دستم درد میکرد . دستمال رو تو مشتم گرفته بودم و فشار میدادم .
کاش من جای بهاره بودم . کاش من تیر میخورم . کاش...
-آقا شما حالتون خوبه؟
-آ آره خوبم!
-دستتون...
-چیزی نیس...
-خون میاد چیزی نیس...
هر چی گفتم از رو نرفت و به زور من رو بلند کرد و برد تو یه اتاق دستم رو دو تا بخیه زد و باند پیچی کرد .
بهاره ی من ... چی به سرش میاد... بلند شدم و رفتم تو نمازخونه . اول از اونجا وضو گرفتم و نماز خوندم .
گریه نمیکردم . از بس که گفتن مرد گریه نمیکنه . مگه مرد دل نداره . با خدا حرف میزدم- خدایا... بهاره ی
من هنوز حق زندگی داره ... همش تقصیر منه . من رو بکش و راحت کن . ولی بزار بهاره زنده بمونه . قول
بهمن بده خدا . تو رو جون خودت ، بهاره رو از من نگیر .
گوشیم زنگ خورد . با دیدن اسمش ترسیدم . با ترس و لرز جواب دادم . قبل از این که حرف بزنم صدای
دادش بلند شد...
-آرمان کجایی؟ چی شده؟
-بهرام من...
-میگم چی شده؟ کجایی؟
-بیمارستان!
-بهاره کجاس؟ گوشی رو بهش بده!
-نمیشه...
-بهت میگم گوشی رو بده بهش...

صداش عصبی بود . چی میتونستم بهش بگم . که چه بلایی سر بهاره اوردم؟ که تیر خورده اونم به خاطر من بی عرضه؟

-د حرف بزن بهت میگم!!

-بهرام آروم باش .

-هه آروم .

صداش بغض کرد

-جون بهرام بهاره کجاس؟

-بی هوشه...

گوشی قطع شد . هووووف . دوباره گوشی زنگ خورد . سرهنگ کاظمی بود.

-الو...

-الو سلام سرگرد!

-سلام!

-چی شده؟ کجایی؟

چرا همه از من جواب می خوان؟

-بیمارستانم!

-خانم حمیدی چی شده؟

-متاسفانه تیر خورده . الانم تو کماست!

صدای نفس های غمگین سرهنگ رو شنیدم...

-باشه . امیدوارم خوب بشه . کدوم بیمارستانی؟

-بیمارستان (...)

-من باهوشون هماهنگ میکنم . یه سر هم میایم اونجا!

-باشه ممنون...

-خواهش میکنم . خبری شد حتما اطلاع بده!

-چشم....

-خدافظ...

-خدافظ...

مهرم رو برداشتم و گذاشتم سر جاش . اومدم بیرون . خدایا بهاره رو به تو سپردم. میدونی که دوستش دارم پس از من نگیرش. رفتم پشت شیشه اتاقش. آروم خوابیده بود. صورتش سفید بود. لباس بی رنگ بود . دیگه از سرخی گونه هاش خبری نبود . از شیطنت چشاش. بهاره برگرد . خواهش میکنم. صدای قدم های عصبی رو که داشت نزدیک میشد شنیدم. برگشتم سمت صدا . بهرام تند و عصبی نزدیک میومد . مامان و باباش و بهزاد و بهراد هم بودن. همه حالشون عجیب بود . بهرام اومد و یقه مو گرفت و هولم داد . به پشت خوردم به دیوار . جلو اومد و دوباره یقه مو گرفت. بی حس بودم . نمیتونستم مقاومت کنم .

-بهاره کجاس؟

با سر به اتاقتش اشاره کردم. عصبی دستی تو موهاش برد.

-چه بلایی سرش آوردی؟ هاااان؟ بهاره حالش خوب بود ...

رفت سمت شیشه اتاق بهاره. تقصیر من بود. همش. خودم رو مقصر همه چی میدونستم. واسه همین مقاومتی نکردم. حتی انتظار کتک خوردن هم داشتم. چشای همه رنگ غم داشت. مامانش گریه میکرد و باباش مامانش رو آروم میکرد. بهراد. بهزاد نشسته بودن و سرشون رو گرفته بودن. بهرام راه میرفت.

بهرام رو به من کرد- چی شده؟

-من...من... نتونستم که...

داد زد- میگم چش شده؟

نفس عمیقی کشیدم.

-تیر خورده!

چشای همه گرد شد. فقط داداش هاش خبر داشتن. باباش اومد نزدیکم!

-تیر؟ تیر از کجا؟

دیگه نمیتونستم جواب شون رو بدم. سر خوردم رو دیوار. سرم داشت منفجر میشد. باباش اومد جلوم و زانو زد...

-آرمان جان؟ چه خبره؟ خواهش میکنم بگو...

-چی بگم آقای حمیدی. الان تو کماست. فقط دعا کنین.

بلند شدم و رفتم بیرون. تو حیاط رفتم. دست هام رو تو جیبام گذاشته بودم. بهاره... برگرد. التماس

میکنم برگرد...

بهاره:

صدای آرومی به گوشم خورد.

-بهاره. خواهش میکنم. برگرد. بهاره. التماس میکنم.

برام عجیب بود. چشم هام رو باز کردم. همه جا تار بود. از درد ناله کردم. بهرام سرش رو آورد بالا. از میل

بلند شد و اومد نزدیک

-وای خدا بهاره! باورم نمیشه. خدایا شکر

پیشونیم رو آروم و کوتاه بوسید. با عجله رفت بیرون. چند لحظه بعد، یه ایل آدم ریخت تو. مامانم سریع اومدو دستم رو گرفت. چشاش خیس بود. هیچی نگفتم. همه چشم هاشون قرمز بود. خواستم بلند شم که با

درد شکمم دوباره افتادم. با صدای لرزون گفتم- چی شده؟

مامان گونم رو بوسید!

مامان- هیچی مامان جان...

یه مرد و یه زن با لباس های سفید اومدم. فکر کردم که شاید دکتر و پرستار باشن.

-خب بهوش اومدی؟ تو که خانوادت رو دق دادی؟

لبخند زدم . معاینه ام کرد و رفت .

همه رفتن بیرون . چند نفر غریبه اومدن تو . توی اونا آرمان رو تشخیص دادم . بقیه لباس هاشون پلیس بود .

مردی که میخورد از همه پیر تر باشه اومد جلو- خب خدا رو شکر که بهوش اومدین! لبخند زدم. خاطره ی اون شب با دیدن آرمان جلوی چشم هام اومد . ناخودآگاه دستم رو رو شکمم گذاشتم و یکم فشار دادم . تیر کشید . پس تیر خورده بودم . آرمان چهرش تغییر کرده بود . موهای بلند شده بود . ته ریشش بلند تر بود . لاغر تر شده بود. چه اتفاقی پیش اومده؟ نفهمیدم چی شد که رفتن . آرمان هم داشت میرفت . کلی سوال تو ذهنم داشتم. باید صداش میکردم و می پرسیدم.

-اووم ببخشید . آرمان!؟

ایستاد ولی برنگشت . بقیه رفتن بیرون .

-با تو ام ها!؟

برگشت سمتم. عصبی بود . انگار میخواست چیزی بگه. باز هم اون چشم های سورمه ای . دریا بود . بزرگ. مهربون . شاید هنوز رازهایی تو ذهنش باشه. کاش همین جوری بمونه و من نگاهش کنم . فقط!

آرمان دستش رو تو موهایش کرد- چیه؟

چی چیه؟ هووف . چی بگم!؟

-اون شب...!؟

-تموم شد!

-اونا کی بودن؟

حرفی نزد . چرا عذابم میدی ؟ چرا!؟

-گفتم که تموم شد...

بعد رفت . این چش بود؟ چی فکر میکردم چی بود؟ اون احساسش به من هم فقط بازیه. اون.. نمیفهمم...

دو ماه بعد

من - هوم؟

منشی - یکی اومده ببینتون!

من - الان کار دارم بگین صبر کنن...

منشی - خان...

در با شدت باز شد و دو تا مرد هرکول جلوی در ظاهر شدن. از هیبتشون یکم ترسیدم ولی خودمو نباختم .

بلند شدم و با خشم گفتم- گفتم که الان وقت ندارم کسی رو ببینم!

منشی - خانم به خدا بهشون گفتم ک....

یکی از اون مردا- ما با خانم کار فوری داریم حالا هم برین به کارتون برسید . هممممه!

آن چنان دادی زد که سرم سوت کشید . همه جمع شده بودن پشت در اتاقمون. با صدای داد همه فرار

کردن. ای خدا! اینا کین؟! خدایا کمکم کن . خیلی ترسیده بودم. سعی میکردم خودمو کنترل کنم ولی

ترس تو چشمو نتونستم . مرد ها با پوزخند بهم نگاه میکردن . این بار دومی بود که میومدن و تهدید میکردن . یکی شون در رو بست و قفل کرد . خدا خدا میکردم الان آقای حصامی نگهبان شرکت بیاد اینجا . مطمئنا بهش خبر داده بودن!

من - اینجا چی میخواین آقایون به ظاهر اراذل؟
یا امامزاده بیژن . تا اینو گفتم همچین اومدن جلو که کرک و پرم ریخت . یا خدا! غلط کردم . چیز خوردم...
-ببین خانم . دفعه اول اومدیم و همه حرفامونو زدیم و...
من - من حرفامو نزدم!

-خفه!!!!!!!

از دادش جا خوردم. با چشای گشاد از ترس بهشون زل زده بودم. هر دو هرکول بودن. می گفتم الان میان با دستاشون منو له میکنند. خدایا! به خدا غلط کردم . من جوونم. هنو آرزو دارم. حداقل بزار یکی رو تور کنم بعد. آه خاک تو سرم . اینجا هم دست از این فکر بر نمیدارم. مامان!!!

-خانم حمیییییییییییییی

-ب ب بله چیزی گفتین؟

از اون ور میز اومد کنار و داشت می موند نزدیکم . منم عقب عقب میرفتم...
اون یکی مرده - ببین دختر خانم . فکر نکن خیلی راحت میتونی از دست ما فرار کنی. هیچکس هم نیس بیاد کمکت. حالا هم بهتره قشنگ به حرفامون گوش کنی . اون وقت شاید تضمین کردیم کاریت نداشته باشیم!

تند تند نفس می کشیدم . ضربان قلبم بالا رفته بود و به قفسه سینم کوبیده میشد . دهنم باز میشد ولی هیچ صدایی ازش در نمی اومد. مثل چی گر خیده بودم. بغض کرده بودم. اون آقا همینجوری داشت نزدیک میشد. الانا بود که منو له کنه. صدای کوبیده شدن در می اومد. و دستگیره تگون میخورد. پشت در سر و صدای زیادی بود.

مردا پوزخند ترسناکی داشتن .

-ببین دختر خانم . ما وقت مون از سر راه نیاورده ایم که بخوای با این کارای مسخره تلفش کنی. ما یه چیز میخوایم . که اونم به نفعته به ما بدی وگرنه بد می بینی کوچولو.

اونایه سری مدارک می خواستن . خودم را صد بار لعنت می کردم که این بلا رو سر خودم آوردم. به خدا غلط کردم . دست از سرم بردارین!

پشتم خورد به دیوار ولی اون مرده همچنان داشت می اومد جلو . قلبم داشت از جاش میزد بیرون . با یک قدم ناگهانی فاصله بینمون رو جبران کرد . قلبم اومد تو دهنم. قطره اشک مزاحمی از گونه ام پایین اومد!
من - م من اصلا نمیدونم ش شما کی هستین؟

-هه ما؟

رو به اون دوستش - میگه ما کی ایم؟ میخوای بهش نشون بدیم؟
به غلط کردم افتادم . تو رو خدا با من کاری نداشته باشین . قطره های اشک انگار با هم مسابقه داده بودن

مرد نزدیکه - نه حیفه گناه داره!

مرد دوره - به نظرم که اصلا گناه نداره!

داشتن با هم حرف می زدن و نگاهشان رو من بود. صدای تلفن مرد نزدیکه بلند شد . یکم دور تر رفت. انگار اکسیژن بیشتر شده بود . تند تند نفس می کشیدم. احساس خفگی می کردم. مرد گوشیشو جواب داد...
-بله ؟

...

-بله قربان ما اینجاییم!

...

-نه!

...

-بله مثل چی ترسیده...

پوزخند زد...

...

-باشه!

گوشی رو گرفت سمت من. منم با اکراه و دست لرزون گرفتم...

-می شنوی؟

من - ب ب بله!

-ببین دختر جون . بهتره زیاد مقاومت نکنی . اون مدارک اصلا به درد تو نمیخوره . احمق نباش . ببین اونا می تونن خیلی راحت تو و خانواده ات رو بکشن خیلی راحت. فکر نکن نمیتونن . کافیه من بهشون بگم تا کل شرکت و خونه تون یهو بره رو هوا. عاقل باش . جون خودتو نجات بده . وگرنه اون بلایی که نباید سرت میاد که هزار بار از خدا طلب مرگ کنی!

دستم بی حس شده بود . گوشی رو از دستم گرفتن و مشغول صحبت کردن شدن . دیگه هیچی نمی شنیدم . تمام بدنم ترسی بود که نمی دونستم چرا؟ اون اطلاعات به هیچ دردم نمی خورد ولی میدونستم اگه بگم باز دست از سرم بر نمیدارن. با صدای کوبیده شدن در به خودم اومدم . اونا رفته بودن. توان ایستادن نداشتم . روی دیوار سر خوردم و نشستم . صدا های مبهمی رو می شنیدم چشم هام تار میشد ولی در آخرین لحظه تونستم چهره ی بهراد رو تشخیص بدم و بعد سیاهی مطلق

صدای آرومی به گوشم رسید . نفس های گرمی به صورتم میخورد و بعد بوسه ای که به پیشونی ام زده شد . نا خود آگاه لبخند خسته ای رو لبم نشست . آروم سعی کردم چشمم و باز کنم...

-الهی قربون دخترم بشم . خوبی دخترم؟

مامانم بود . لبخند نازی رو لبش بود. با سر سؤالش رو تایید کردم . سخت به آغوشش نیازمند بودم. از چشمم فهمیدم و اومد بغلم کرد . مدام منو می بوسید . صدای آروم قلبش بهم آرامش می داد . صدای در اومد . از بغل مامانم اومدم بیرون . بهراد و بهزاد و بهرام و بابا اومدن تو!

بهرام- اجازه هس خانما؟

با خنده تأییدش کردم . بهراد و بهزاد خیلی آشفته بودن و فقط جلوی من داشتن نقش بازی می کردن .
بهرام احساس کردم حالش بهتر باشه . یاد اون موقع تو شرکت افتادم . بغض کردم ولی سعی کردم گریه
نکنم . پس آرمان کجاس؟ دو ماهه خبری ازش ندارم. شاید کسی ندونه چی شده . حداقل تا وقتی کسی
نگفته منم نباید چیزی بگم . اینجوری بهتره .

بهرام- به خواهر خانم خودم!

بابا- دخترم خوبی؟

صدام در نمی اومد و با لبخند و تکون دادن سر سعی کردم که دروغی هم شدم بگم خوبم .
همسر بهرام هم با یه پلاستیک کمپوت اومد. همه حرف میزدن و من یه لبخند تحویلشون میدادم ولی بهراد
و بهزاد هیچی نمی گفتن . فقط به من نگاه می کردن چند ساعت بعد مرخص شدم. رفتیم خونه . منم رفتم
تو اتاقم استراحت کنم .

از پله ها اومدم پایین . همه پایین نشسته بودن . مامان و بابا نبودن و بهرام و سحر و بهراد رو مبلا
نشسته بودن . همشون پکر بودن .

من- پس مامان و بابا کوشن؟

نگاه همه برگشت سمت من

بهرام خیلی سرد و خشک جوابمو داد- رفتن بیرون!

رفتم و روی یک میل یک نفره نشستم . بعد یادم اومد برم پذیرایی کنم...

من- من برم یه چیزی بیارم بخو....

بهراد- نه نمی خوایم بشین...

اونقدر محکم گفت که نیم خیز موندم. نشستم!

همشون میخواستن یه چیزی بگن منتظر بودم...

بهرام- ببین بهار . میدونم که میدونی میخوایم در مورد چی باهات حرف بزنین!

میدونستم درمورد دیروز تو شرکت بود!

بهراد: بهار تو رو خدا بگو اونا کی بودن؟

بغض کرده بودم...

من- اراذل!

بهراد هم بغض کرده بود- خواهری به خدا هر چی شده بگو...

قطره اشکی از چشم چکید که خیلی زود پاک کردمش ولی از دید داداشام دور نمودن. آرمان.. دلم براش

تنگ شده. مگه اون محافظم نبود؟ پس کجاس؟ نفس عمیقی کشیدم و خواستم از اول شروع کنم. غیر از

اون شب با آرمان که میدونستن...

من- خب ... چند وقت پیش یکی بهم مراجعه کرد . از یک شرکت بود . تمام مدارکش درمورد شرکت

درست بود . گفت ما مجوز داریم که بیای و یه سایتی رو هک کنی . مدارکشون هیچ نقصی نداشت . من گفتم نمی تونم ولی اونا اصرار کردن و یه پلیس و یه وکیل و یه قاضی با خودشون آوردن . گفتن کاملا این کار قانونیه. بهشون گفتم از کس دیگه ای کمک بگیرن ولی اصرار کردن و خب من...
سر مو انداختم پایین و ادامه دادم- و خب من اون رو هک کردم. اطلاعات رو براشون در آوردم و اونا هم رفتن . اون اطلاعات براشون خیلی مهم بود . رفتن . منم اطلاعات رو یه نگاهی انداختم . اطلاعات در مورد داروسازی بود. منم بیخیال شدم و گذاشتمش کنار . هفته ی پیش دو نفر اومدن و گفتن اون اطلاعات رو بده و بگو به کی دادی شون . تهدیدم کردن . بهشون نگفتم و رفتن . فکر کردم بیخیال شدن ولی...
بهراد- چرا به ما نگفتی؟

چشام و بستم . عصبانی بودن که بهشون نگفته بودم!
من- خب گفتم یه وخ شما رو هم به دردسر نندازم...
بهرام عصبی بلند شد و راه می رفت یهو توپید- دردسر؟ بهار داری چی می گی؟ اونا تو رو تهدید کردن و بعد به ما نگفتی که درد سر پیش نیاد؟!
اشکای سردم رو گونه هام سر خوردن و لغزیدن. سحر بلند شد و بهرام رو آروم کرد.

بهباد- دیروز چی؟
من- دیروز هم اومدن و گفتن دیگه وقت ندارم . اگه بهشون اطلاعات ندم . دست به کاری میزنن که...
دیگه نتونستم ادامه بدم و زدم زیر گریه . سحر اومد و منو بغل کرد . منم که نیازمند این آغوش بودم با گرمی پذیرفتم و زدم زیر گریه. گریه می کردم از ضعیفیم ، از ترسم
صدای در حیات اومد.
بهرام- مامان و بابان
سریع از آغوش سحر اومدم بیرون و اشک هام رو پاک کردم!
من- بهشون هیچی نگین! لطفا!
بعد هم رفتم تو اتاقم و خودمو انداختم رو تخت . دیگه هیچی از محیط اطرافم نفهمیدم...

زییییییینگ

-الو بله

-سلام خانم حمیدی

ترسیدم . صداش قوی و محکم بود!

-سلام بله بفرمائید...

-من سرهنگ کاظمی هستم . یادتون که هست؟

نفسی از سر آسودگی کشیدم!

-آره شناختم . خوبین؟

-ممنون. شما میتونین بیاین یه سر دادگستری!

-ب بله چیزی شده؟

-راستش یه سری سوال های که باید شما جواب بدین...

-ب باشه کی بیام؟

-تا یه ساعت دیگه میتونین؟

-آره!

-پس می بینمتون خدافظ...

-خدافظ...

گوشی از دستم سر خورد و افتاد . ترسیدم . چی شده؟ هووووف . وسایلم رو جمع کردم و از شرکت خارج شدم . رسیدم به دم در دادگستری . ماشین رو نزدیک پارک کردم و رفتم تو .

-خانم کاری داشتین؟

-آره با سرهنگ کاظمی کار داشتم!

-یه لحظه صبر کنید...

گوشی رو برداشت و زنگ زد . به مکالمه شون اهمیت ندادم . به دور و برم نگاه کردم . شاید دنبال اون می گشتم . شاید فکر میکردم همین جاها باشه . خیلی بیمعرفتی خیلی ...

-بفرمایید راهنمایی تون میکنم...

دنبالش راه افتادم . جلوی یک اتاق ایستاد . در زد و رفت تو . چند لحظه بعد صدام زد .

آروم رفتم جلو . سرباز رفت و در رو بست . آروم سلام کردم . دو تا صدای سلام اومد . نگاه کردم .. این؟! این اینجا چکار میکنه؟ هووووف . اصلا بیخیال . سرهنگ کاظمی اومد جلو و صمیمانه سلام کرد و از من خواست که بشینم . رو به روی آرمان نشستم . حواسش بهم نبود و خیلی جدی نشسته بود . چشمم رو ازش گرفتم و به جناب سرهنگ چشم دوختم .

-گفتین با من کاری دارین؟

-بله . راستش در مورد ظاهرا سه دفعه ای که مورد تهدید قرار گرفتید...

نفس عمیقی کشیدم . من نمی خواستم بهشون بگم . این مشکل خودم بود و خودم باید حلش میکردم .

عقیده بیخودی بود . اونا پلیس بودن ولی ...

-خانم حواستون هس؟

-ها؟ ببخشید . حواسم پرت شد!

-گفتم که میتونین تعریف کنید؟

-چیو؟

-قضیه توی شرکتتون...

-خب ...

-به نفعه همس که بگی!

چه عجب! بالاخره این کوه غرور به حرف اومد . براشون تعریف کردم ولی خیلی کوتاه . کارم اشتباه بود .

نمیدونم چرا نگفتم. شاید... دارم به خودم ظلم می کنم ولی... چه کار کنم. نمیدونم. نفهمیدم چی شد که گفت برم. منم رفتم بیرون. از آب سرد کن یه لیوان آب برداشتم. انگار مجرم بودم و نمیخواستم اعتراف کنم. ولی چرا نمیخواهم کسی بدونه. ای بابا. در اتاقش باز شد. آرمان اومد بیرون. خیلی بی انصافه که اینجوری برخورد میکنه. سریع رفتم بیرون از ساختمون.

-همه چی رو نگفتی. درسته؟

برنگشتم پشت سرم. اذیتم میکرد. بی احساسیش. خشکیش. این حق من نیس.

-همه چی به خودم مربوطه!

-چیه که نمیخواهی کسی بدونه؟

برگشتن سمتش. چهرش در کمال آرامشی که داشت، به من آرامش نمی داد. به چشم هاش نگاه کردم. چشم هاش خیلی شگفت انگیز بود. این دفعه زیاد محوش نشدم. من باید از این چشم ها فاصله میگرفتم.

-گفتم چیز هایی که به خودم مربوطه!

-از چی میترسی؟

-از خودم...

-خودت؟

-آره من. از خودم میترسم که سریع سست نشه. سریع محو نشه. راحت آرام نشه. دردش رو جلو هر

کس و ناکسی بر ملا نکنه. راحت نشکنه. راحت دل نبنده. راحت زندگی کردن رو نمیخوام...

نذاشتم چیزی بگه و دویدم به سمت ماشینم. من فکر میکردم اونم دوستم داشته باشه. ولی چرا؟ چرا

اونقدر ضعیف شدم که انقدر سریع دوست داشتتم رو بگم. چرا؟ از خودم بدم میاد. به خودم قول دادم که

قوی باشم ولی...

یک هفته بعد:

رفتم تو اتاق. سرباز بیرون رفت و در رو بهم زد.

-سلام!

-سلام دخترم خوبی؟

-ممنون...

-بیا بشین!

نشستم روی صندلی. سرهنگ اومد و جلوی من نشست...

-خب؟!!

بی هیچ مقدمه ای همه قضیه رو تعریف کردم!

-ببخشید که اون روز...

-نه دخترم اشکال نداره. منم فهمیدم حالت خوب نیس. چیزی نگفتم.

-ممنون

لبخند آرامش بخشی زد.
-من یه تصمیم گرفتم!
-چی؟
نفسم که حبس شده بود دادم بیرون.
-من خودم رو به اونا میدم!
-چی؟
-اونا دنبال منن پس....
-این چیه میگی؟! راه حل بهتری هم هست...
-خواهش میکنم . راه دیگه ای نیس . من میتونم . شما هم کمکم میکنید مگه نه؟!
-تو کمکمون که حرفی نیس ولی...
هیچکس هیچی نگفت. بلند شدم!
-من تصمیمم رو گرفتم . میدونم که شما هم میدونین راه دیگه ای ندارین . من چیزی واسه از دست دادن ندارم . من این کار رو انجام میدم. چه شما کمکم کنید چه نکنین!
تند رفتم . توقع داشتم سرم داد بیداد کنه. ولی مگه راه دیگه ای هم هست؟! دستش رو به ریش های بلندش زد و نشست پشت میزش .
-در ضمن...
بهم نگاه کرد . چهرش غم خاصی داشت
-حال روحی من زیاد خوب نیس . اگه میخواین فکر کنید . بکنید . من مشکلی ندارم . فقط زود تر!
سریع رفتم بیرون. یه چیزی جلوم سبز شد . سرم رو گرفتم بالا . آرمان بود. چهرش عصبی و سرخ بود .
احتمالا حرف هام رو شنیده . برو بابا. من که واسش مهم نبودم که اینجوری میکنه . خواستم از کنارش رد شم که محسوس بازوم رو گرفت!
عصبی بودم . حالم اصلا خوب نبود- شما؟
چشاش یه لحظه متعجب شد و دوباره خشمگین شد...
-آهان سرگرد امیریان!
پوزخند عصبی رو لبم اومد.
-چرا اومدی اینجا؟!
-فکر نمیکنم به شم....
-گفتم چیکار داشتی؟
-به تو چه ! با سرهنگ کار داشتم.
-بهتره درست صحبت کنید خانم!
-بهتره تو کارای بقیه دخالت نکنید آقا!

دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون، این اون آرمانی نبود که فکر میکردم . اصلا. با قدم های سریع و تند خارج شدم .

آرمان:

دستش رو محکم کشید و رفت . میخواستم برم دنبالش ولی پاهام اجازه نمیداد . شاید میخواستم بزنم تو گوشش. خدا خدا میکردم این حرف هایی که شنیدم دروغ باشه . در زدم و رفتم تو اتاق سرهنگ . احترام گذاشتم و چند تا مدرک رو میزش گذاشتم . خواستم برم که سرهنگ صدام کرد .

-سرگرد بشین کارت دارم!

یکم استرس گرفتم. نشستم و منتظر سرهنگ شدم...

-خانم حمیدی اومده بود اینجا!

-بله...

-دیدنش؟

-آره!

-خب امروز اومد یه چیزی گفت که اصلا فکرش رو نمیکردم. خیلی مصمم و جدی بود . حالش زیاد خوب نبود . نمیدونم ولی...

نگو که؟!!!!

-اون اومد و گفت که میره پیششون!

چی؟! یعنی چی؟ پیش کیا؟ نه؟!؟

-یعنی چی؟

-گفت که میخواد تسلیم اونا بشه . تصمیمش رو هم گرفته بود. گفت یا کمکم میکنید یا خودم میرم!

-م مگه دیوونه شده؟ چرا؟

-اون روش فشار اومده . میخواد که مبارزه کنه...

-این دلیل نمیشه که...

عصبی دستم رو بردم تو موهام. این دختر با خودش داشت چیکار میکرد . موهام رو میکشیدم . اعصابم بهم ریخته بود.

-ما نباید بفرستیمش...

-میدونم سرگرد ولی...

-میدونید قراره چه بلایی سرش بیاد ولی جلوش رو نگرفتید؟

-سرگرد آرام باش!

-نمیشه . باور کنید نمیشه . اون داره جونش رو دستی دستی به اونا میده . اون داره واسه ما درد سر درست میکنه

-سرگرد بهت گفتم آرام باش

اون قدر محکم گفت که دیگه حرفی نزدم . ولی... نه بهاره! دختره ی دیوونه . مگه عقلش رو از دست داده .
دو تا نفس عمیق کشیدم . ولی آرام نشدم

-اون ممکنه نقشه ما رو هم بهم بزنه

-میدونم. سرگرد شما میتونین برین . من فکر میکنم و بعد اعلام میکنم.

صبی بلند شدم و احترام گذاشتم و رفتم. چرا باید همچین فکری بکنه؟ چرا؟ اصلا به من چه. من قرار بود
ازش دل بکنم . ولی نه! اون آدمه . اونم جزئی از مردمه و من پلیسم. نباید بزارم این کار رو بکنه . نباید! رفتم
تو اتاقم و در رو بستم . ولو شدم رو صندلی . گوشیم رو برداشتم و دنبال شمارش گشتم. عصبی بودم . باید
آروم می شدم. با سه چهار تا بوق برداشت...

-الو!؟

-الو کجایی؟

-عه تویی؟ چه جالب زنگ زدی...

-بهت میگم کجایی؟

-قبرستون . امرتون؟

داشت رو مخم راه میرفت...

-فردا ساعت ۵ میای اونجایی که برات می فرستم...

-چشم حتما!!!

مسخره میکرد . چقد گستاخ و جسور بود!

-همین که گفتم!

-اون وقت اگه نیام چی؟

صدام رو بردم بالا- بهت میگم میای همونجا . فردا نباشی من میدونم و تو!

ساکت شد . مطمئن بودم ترس تو کارش نیست!

-وای مامانم اینا ترسیدم . بین آق پلیسه. اولاً تو کسی نیستی که بخوای واسم تعیین تکلیف کنی . دوما

من کسی نیستم که به حرفت گوش بدم . پس الکی صدات رو نبر بالا

-خفه شو. فقط بیا همین که گفتم وگرنه قول نمیدم کاری دستت ندم.

تلفن رو قطع کردم پرتش کردم. خورد به دیوار و افتاد . با دستام سرم رو فشار دادم.

بهاره:

پسره ی بی شعور . عوضی . احمق . واسه من دستور میده . تو کی باشی واسه من دستور بدی . صداشم
میبره بالا انگار من میترسم. واقعا فکر نمیکردم اینجوری باشه. احتمالا که نه حتما سرهنگ بهش گفته . چه
بهتر . به اون هیچ ربطی نداره . اصلا. گوشی رو انداختم تو داشبورد. حالا اگه اومدم!؟ بشین تا زیر پات علف
سبز کنه .

زییییییینگ

ای کوفت بگیری . حالا یه بار شد درست و کامل بخوابم . از مگس هم مزاحم تره این تلفنه .

زییییییینگ

ای بابا خفه شو دیگه . دستم رو بردم زیر بالشتم . یک چشمم رو باز کردم و صفحه گوشی رو نگاه کرد . به آقای کارآگاه .

-الو!؟

-الو معلوم هس کدوم گوری ای؟

-درست صحبت کن!

-تو نمیخواه به من درس ادب بدی . میگم کجایی؟

-خونه آقای شجاعم...

-رو مخ من راه نرو . چرا نیومدی؟

-کجا؟

-تازه میپرسه کجا!؟

یکم مکث کرد . صداش عصبی بود . بی ادب . بی تربیت

-ساعت پنج قرار داشتیم!

-آهان . قرار رو که شما گذاشتین نه من!

صداش آروم تر شد...

-بهاره خواهش میکنم!

-خب خواهش نکن...

-تو تو ... مگه دیوونه شدی؟

صداش حرصی بود .

-دیوونم کردی . به من نگو دیوونه . من من خستم . خسته شدم ... تو می فهمی نه!؟ دو ماه به من به بدترین شکل ممکن گذشت . میخوام تمومش کنم .

-این کار رو نکن...

-هه مگه برات مهمه!؟

-مهمه که میگم نکن...

-برای من مهم نیس که چی بگی!

نفس عمیقی کشید .

-باشه پس خدافظ...

خدافظ...

چه یهو تغییر موضع داد . حالش خوبه این؟ . نه به اولش که داد بیداد میکرد نه به این کارش . این پسره تعادل روانی نداره به خدا . دیگه حس خوابیدن نبود . بلند شدم سریع پریدم تو حموم . خیلی آرامش داشتم . موهام رو ریختم رو شونه هام و اومدم بیرون... زیر لب خوندم- گل در اومد از حموم . بلبل در اومد از حموم .

لباس هام رو پوشیدم و رفتم جلو آینه

-حالا نینای نای نینای نای

قر محسوسی به کمرم دادم. آهنگ میخوندم و موهام رو خشک میکردم. صدام همینجوری میرفت بالا...

-چه خوشگل شدم امشب. یووووو. حالا دس دس. هووووو.

-بر خرمگس معرکه لعنت!

وا این کیه؟ ساکت شدم...

-هی یو؟ تو کیستی؟

-درد کیستی. یه بدبخت که با صدای عر عر خر بیدار شده!

خخ بهراد بود. طفلک بیدار شده. از بس که آواز خوندم!

-اون که فقط شایسته شماس...

-معلوم بود!

-حداقل استفاده میکردی. از این شانس ها نصیب هر کس نمیشه ها!

دیگه صدایی ازش در نیومد. مثل خرس می خوابید. البته دور از جون خرس. !

زیییییینگ

باز صدای این گوشیه بلند شد. چه آهنگ مسخره ای هم داره... شیرجه رفتم رو گوشه. باز جناب آقای

کارآگاه بودن. هوووف. ردی دادم. بسه دیگه عه. دوباره زنگ زد. جوابش رو ندادم. موهام رو بالاترین نقطه

کله ام بستم. صدای اس ام اس اومد!

-گوشیتو بردار!

چشششششششش. به همین خیال باش...

-برندارم چی؟

-منو عصبی نکن. برندار. دم در خونتون منتظرم. بیا!!!

جان؟؟ این چی گف؟ پریدم سمت پنجره. چه کنه ایه این. ماشینش دم در خونمون بود. تکیه داده بود به

ماشینش. جوووونم ژست! ژستت تو حلق نگین! اوه حالا چه اخمی هم کرده واس من! بخند خنده قشنگه.

سرش رفت سمت گوشه. چند دقه بعد صدای اس ام اس اومد.

-بسه دیگه بیا پایین.

الان چیو گفت بسه؟! پر رو. اصلا کی به تو نگاه میکرد؟

-برو خدا روزیتو یه جای دیگه حواله کنه!

-نمیخواهی بیای؟

-نع...

-پس نمیای...

از ماشینش فاصله گرفت و نزدیک در خونه شد. یه وخ زنگ نزنه. دستش نزدیک زنگ خشک شد. یه نگاه

به من کرد. منم واسش ادا در اوردم. صدای آیفون اومد. مثل جت از اتاق پریدم بیرون و رفتم سمت آیفون

. شیرجه رفتم سمتش. مامانم تو راه کپ کرده بود. خودمو رسوندم سمت آیفون. اگه مامانم برمیداشت...؟! برداشتم!!

-بله؟

-بیا بیرون...

-آقا برو جای دیگه!

-زبون حالت همیشه میگم بیا!

انقد محکم گفت، رسماً خفه شدم . مامانم تازه از شک اومده بیرون گفت- کیه مامان؟
گوشی رو از دهنم فاصله دادم و جوری که آرمان هم بشنوه گفتم- گداست مامان...

از تو گوشی صدای عصبیش رو شنیدم ولی به خودم نیاوردم...

-خب برو بهش یه کمکی بکن!

-خب باشه .

گوشی رو گرفتم نزدیک...

-صبر کن میام!

مامانم- خب میخوای من برم؟

آیفون رو گذاشتم. یهو گفتم- نهههههه!

-وا؟

آخ گند زدم...

-یعنی... چرا شما زحمت بکشید.. خودم میرم دیگه!

مامانم شونه هاش رو بالا انداخت و برگشت تو آشپزخونه... رفتم تو اتاقم . اولین مانتو و شلواری که دستم
اومد پوشیدم و شالم رو هم سرم کردم . عینک و کلیدم رو هم برداشتم و رفتم بیرون. تکیه داده بود به
ماشینش . چه پر غرور. رفتم نزدیکش .

واسه این که حرصش دراد گفتم- عه دیدین چی شد یادم رفت پول بردارم!

برگشتم که صدای عصبیش اومد- لازم نکرده . بیا تو ماشین .

دوباره برگشتم سمتش . نشست تو ماشینش . چه بی خود . چرا این انقد بد اخلاقه . از لجش دست به سینه
شدم و نگاهش کردم. از تو آینه حرص خوردنش رو می فهمیدم . چه کنم دیگه مرض داشتم! یهو بلند شد ،
اومد سمتم . آستین مانتوم رو کشید و برد سمت ماشین . در رو باز کرد و هولم داد که بشینم . چه عصبی
والاو. در رو با تمام قدرتش بست . خدایی دیگه ترسیدم ازش. خودش هم اومد سوار شد . حرکت کرد و یکم
جلو تر نگه داشت. هی یک سره دستش رو میبرد تو موهایش و مشت میزد رو فرمون. خل شده؟ این چشه؟

-حالت خوبه؟

جواب نداد . این واقعا یه چیزیش میشه!

-اگه اومدی که حرفی نزنن پس من...

خواستم در رو باز کردم که قفل مرکزی رو زد...

-عه چته؟ در رو چرا قفل کردی؟

- دو دقیقه خفه شو!

از لحن کلامش کلا لال شدم . بسه . فکر کنم دیگه خیلی اذیتش کردم . دیدم حرفی نمی زنه خودم شروع کردم...

- من خسته شدم . از این وضع . از این ترس . میخوام کمک کنم . به خودم

- تو تو واقعا فکر کردی بری تسلیم بشی به خودت کمک کردی؟! تو تو چجوری؟! ... اصلا تو فکر هم می کنی؟؟

- نه لابد شما فکر میکنید... آخرین فکری که کردی چی بوده؟ این که بیای و بخوای از من به مضخرف ترین روز های زندگی ادامه بدم... که چی؟ بع... .

احساس سوزشی رو گونم حس کردم . چشمم گرد شد . اون اون حق نداشت... اون حق نداشت من رو بزنه . عصبی شدم . وقتی عصبی میشدم گریه ام میگرفت . نه نباید گریه ی من رو کسی ببینه . سرش داد زد! - بین آق پلیسه ... هر چی مراعاتت رو میکنم... هر چی میخوام چیزی نگم به غرور مبارک بر نخوره به بدترین شکل خودت جواب میدی . من دیگه با تو حرفی ندارم... بهتره بری . زندگی من به خودم مربوطه . حالا هم در رو باز کن!!

- بها... .

- بهت گفتم در رو باز کن همین الان!

در با صدای تیکی باز شد . سریع از توش پریدم بیرون و به سمت خونه دویدم . در حیاط رو باز کردم و بستم . تکیه دادم به در و آرام گریه کردم . اون نباید دست رو من بلند می کرد . بین بهاره... چی فکر میکردی چی شد . حالا بخور که حقته . رفتم سمت تاپ و روش نشستم . تا میتونستم گریه کردم . وقتی آرام شدم رفتم سمت حوض کوچیک حیاط و سرم رو بردم تو آب . با احساس خفگی سرم رو بلند کردم . موهام هنوز خیس بود . ترسیدم سرما بخورم . رفتم تو خونه . به سوال های مامان سرسری جواب دادم و رفتم تو اتاقم . پریدم رو تختم . چه قدر بعضی ها بلدن گند بزندن تو حال و روز آدم... اینم سورپرایز امروزمون .

- بها!!!!!!

- چه مرگته؟

- خوابی هنوز؟

- خبر مرگم کپیده بودم حالا چته؟

- میای شهر بازی؟

چه با ذوق هم گفت...

- تو هنو بزرگ نشدی؟

- نه خیر . شهر بازی یه چیز دیگس!

- خب خوش بگذره!

-گم شو بیا...

-نمیام...

-چرا خب؟؟

-جون نگین حال ندارم بیخی!

-حال ندارم نداریم . میای خوبشم میای!

-نگین!!!

-نگین و زهر مار . تا یه ساعت دیگه میای دم در...

-هووووف...

-پس میای دیگه؟

-...

-میای؟

-...

-سکوت علامت رضاست؟

-...

- خب پس مبارکه...

-...

-میای دیگه... یه چیزی بگو...

-وایی نگین کچلم کردی . باشه بابا!

-عه خدا نکنه . باشه منتظرتم!

-خدافظ...

منتظر جوابش نشدم و قطع کردم . اوووو اصلاً حس شهر بازی نیس . یه کش و قوسی به بدنم دادم . حالم جا اومد . پریدم تو حموم . موهام رو خشک کردم . مانتو و شلوار و شال مشکی مو پوشیدم و وسایلم رو برداشتم و رفتم بیرون . چه قدر که به مشکی عادت کرده بودم... دیدم پنج دقیقه مونده نشستم رو تاب . هندزفری مو تو گوشم کردم و اولین آهنگ رو پلی کردم . آهنگ تنها شدم از اشوان بود . نفس دردناکی کشیدم . آهنگ تموم شد هندزفریم رو از گوشم در اوردم . صدای بوق اومد . رفتم بیرون . ماشین کیان رو دیدم و سوار شدم . حوصله حرف زیاد نداشتم . رسیدیم شهر بازی . کیان پارک کرد و با هم سوار شدیم . نگین جو گیر دست کیان رو میگرفت و میکشوند . این واقعا بچس به خدا . من بیخیال دستام رو تو جیب مانتو ام کردم و دنبالشون می رفتم . تقریباً بیشتر وسایلم رو نگین رفت . منم غیر از ترن هوایی بقیش رو باهاش میرفتم . حس نداشتم انگار . جیغ جیغ های نگین تو سرم بود . سرم سوت می کشید . آخر خانم خسته شد و تصمیم گرفت بشینیم . نشستیم گوشه کیان زنگ خورد . انگیزه شنیدن شو نداشتم و همینجوری گوش میدادم تا کیان یه نگاه مشکوک به من کرد و دوباره مشغول گفتن شد...

-آره چطور؟

-...

-خب باشه!

- ...

-پس می بینمت خدافظ!

نگین- کی بود؟

-یکی از دوستانم...

خشک جواب داد که یعنی زیاد در گیرش نشیم . کیان بلند شد بره بستنی بخره. نگین هم باهاش رفت . من موندم . دستام رو پشت کلم گذاشتم و کلم رو بهشون تکیه دادم . چشم رو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم. صدای آشنایی بهمم ریخت. سریع چشم رو باز کردم . خود نامردش بود که جلوم ایستاده بود! -سلام...

جوابش رو ندادم. نشست کنارم و به جلو نگاه کرد!

-باید هم جواب ندی...

تعجب کردم . لحنش غم بدی داشت. ترجیه دادم چیزی نگم و فقط نفس عمیقی که از ته دلم بلند میشد!

-راجب هفته ی پیش...

-بخشیدمت...

خیله وقته که از همه چی گذشتم. حتی از خودم و احساساتم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت ولی چشم های من همچنان سرد بود.

-چرا؟ چرا اون تصمیم رو گرفتی؟

-چون فکر می کردم یکی هوام رو داره!

خواستم صادق باشم. شاید فردایی در کار نباشد واسه توضیح دادن. منظورم خودش بود. شاید فهمیده باشه

ولی مهم نیس...

-میکردی؟ پس الان چی؟

-نمیکنم...

-من...

-فهمیدم خودم فقط واسه خودم محرم ام . همه یا بازیگرن یا ادعای بازیگری میکنن!

همه حرفام تهش به اون بر میگشت.یه چند لحظه ساکت شد.

-من کمکت میکنم...

رنگ نگاهم رفت سمت تعجب که سریع پشت نقاب سردم مخفیش کردم!

-من کمک نخواستم!

-مهم نیس!

لبام رو خیس کردم. کیان و نگین اومدن . کیان معلوم بود میدونست ارمان هم اینجاس چون چهار تا بستنی

داشت. بستنی هامون رو در سکوت خوردیم. فقط کیان بود که از قضیه ی من خبر نداشت . شاید... به هر

حال فردا میرم همونجایی که نمیدونم کجاست. فردا عملیات بود !. عملیاتی که تا حالا نرفته بودم و عملیاتی

که فقط خودم بودم و خودم. و البته یک کمک... نمیترسیدم اصلا. فقط هیجان و یکم استرس... من واسه مردن ترسی ندارم ولی از زنده بودن می ترسم...

زییییییینگ

گوشی رو سریع برداشتم!

-بله؟

-آماده ای؟

نفس عمیقی کشیدم!

-آره...

ساکت شد. لحظه بدی بود. پر از استرس.

زیر لب زمزمه کرد- مواظب خودت باش!

هیچی نگفتم...

خیلی آروم گفتم که به زور شنیدم- دوست دارم

خواستم بگم بلند تر بگه که تماس قطع شد. دلم یه لحظه ریخت. خب نمیگه این دختره همین جوری استرس داره اینا چیه یهو می پرونه... از تاکسی پیاده شدم و به سمت مقصد نا معلوم حرکت کردم. عملیات باید اون جورى پیش میرفت که اونا باید یهو جلوم ظاهر میشدن و من رو می گرفتن و می بردن... بی هیچ مقاومت خاصی... احساس کردم کسی پشت سرمه. سریع برگشتم. سایه سیاه ترسناک و بزرگی رو دیدم. از ترس عقب عقب رفتم تا این که....

آرمان:

گوشی رو سریع قطع کردم. بغضم رو خوردم. خیلی سخت بود. دختری که یهو شده بود همه ی زندگیم رو از دست بدم. نه... من اون رو از دست نمیدم. من نجاتش میدم. نمیزارم یک مو از سرش کم شه...
-آرمان جان کجایی؟

برگشتم سمت صدا. محمد بود. رفتم سمتش و پریدم تو ون بزرگ. همه بچه ها اونجا بودن. دو تا ماشین تو صحنه کیشیک میدادن و چندین دوربین از اینجا کنترل میشدن. خیره شدم تو یک مانیتور. بهاره بود داشت راه میرفت. انگار زیادی خونسرد بود. دوست داشتم میرفتم جلوش و نمیزاشتم بره ولی... لعنتی. بهاره داشت راه میرفت که یکی اومد پشت سرش. دوربین زوم کرد. بهاره سریع برگشت. نترسیده بود ولی باید حداقل نقش بازی می کرد. من چیکار میکردم. عصبی چشم دوخته بودم به اونا. بهاره عقب عقب میرفت. از پشت خورد به یک نفر دیگه. یکم ترس داشت. یواش یواش بقیه هم اومدن دورش جمع شدن!
-صدا... صدای رو وصل کنید...

صدا پخش شد!

-به به دوباره خانم حمیدی. از این ورا؟

بهاره - چه جالب ...

- کجاش جالبه؟

بهاره - که از مگس هم آویزون ترین ...

صداش جدی بود . این دیگه کیه که اصلا ترس نداره؟

- نشنیده گرفتیم!

بهاره - اتفاقا گفتم که بشنویدا!

- بادیگاردت گمت کرده نه؟!

میخواستم با دستام خفش کنم ...

- به تو هیچ ربطی نداره یابو!

یهو به بهاره حمله ور شدن . بهاره رو زیر مشت و لگد گرفتن . خواستم برم بیرون که بچه ها جلوم رو گرفتن!

من - ولم کنید . برید اونا رو بگیرین . عوضی های آشغال

- آرمان آروم باش!

من - آروم باشم . عوضیا دارن می زننش آروم باشم؟!

- تلافی میکنیم . به خدا بد ترش رو سرشون میاریم . عملیات رو خراب نکن .

به زور نشوندن من رو . کارد میزدی خونم در نمی اومد . خودم رو میزدم . اونا به چه حقی دست رو بهاره ی من بلند می کنن . کثافتا! بهاره تحمل کن . خودم می کشمشون . با دستای خودم خفشون میکنم . اون قدر می زنمشون که به غلط کردن و چیز خوردن بیوفتن .

بهاره:

سرم درد میکرد . با احساس درد شدید تو شکمم چشام باز شد . اول همه جا تاریک بود ولی بعد اتاق مشخص شد . خالی و تاریک بود . دستام حس نداشت . اوا کو دستام؟ نکنه مردم به جای دست بال دارم؟! عه این چیه میگم . خل شدم رسما . یه نگاه به خودم انداختم . من چرا اینجوریم؟! دستام به پشت بسته شده و پاهام هم همین طور . اینجا کجاست؟! با درد سرم اون شب یادم اومد ... عوضیا! یادم نمیداد دقیقا چی شد؟ اول من رو زدن و بعد ... اووف یادم نمیداد . در با شدت باز شد و خورد به دیوار کناریش . صدای بدی تولید کرد . یه مردی جلوی در ظاهر شد . رسما گریخیدم . اومد نزدیک . قدم هاش محکم و ترسناک بود . جلوم زانو زد ...

- چطوری؟

جواب ندادم . صدا نحسش رو هیچ وقت یادم نمیره . این اونیه که اون شب با من حرف زد . دلم میخواست خفش کنم . حیف دستام بسته بود و گرنه چنان میزدم که دکور اسیونش تو حلقش خورد بشه!

- هه به چی فکر میکنی؟

-به این که کی میمیری؟

-من؟!...!

خندید . حرصی و ترسناک!

-من کلی کار دارم تا بمیرم...

-خودم می کشمت!

-اوه چه خشن...

با عصبانیت به چشاش زل زدم . چشاش جز شرارت هیچی دیگه نداشت. اون شبیه شیطان بود!

-بیاین تو...

دو نفر هرکول دیگه اومدن تو...

-بیاین یکم این کوچولو رو ناز کنیم ببینیم تا کی میخواد مقاومت کنه. دیدی یه چیزایی هم نصیب ما شد

هوم؟!!

-خفه شو!

لبخند مصنوعی ای زد . قلبم اومده بود تو دهنم ولی همچنان اون ویژگی بیخود. شجاعت هنگام ترس. دو

نفر اومدن کنارم. اون مرده گوشیش رو برداشت و زنگ زد . بعد از دو تا بوق برداشت!

-الو...

-به سلام جناب سرگرد خوبین؟

-آشغال . تو حتی حق نداری اسممو تو دهن کثیفت بچرخونی. چیکارش کردی؟ هااان؟

آرمان بود . ناخودآگاه لبخند زدم . دلم براش تنگ شده بود. عصبانی بود به شدت . کاش زود تر بیاد نجاتم

بده!

-حالا ما دو روز این خانم خوشگله رو ازت قرض گرفتیم چرا داد میزنی؟

-خفه شو عوضی. چه بلایی سرش آوردی؟ د بنال!

به دو تا هرکوله اشاره کرد. یکیشون لگد زد به شکمم. از درد ناله کردم. دومی رو زد . جیغ خفیفی کشیدم .

موهام کشیده شد. جیغ می کشیدم . درد داشتم . فقط میتونستم خم کنم که کم تر به شکمم ضربه بزنن .

پشت سر هم فحش میدادم و صدای عصبی آرمان با سر و صدا های اتاق در هم شده بود . نفهمیدم چی شد

که دست برداشتن. خم شده بودم . درد داشتم . خودم رو کنترل میکردم که داد نزنم . اون رفت و بقیه هم

دنبالش رفتن. لحظه آخر دوباره یکیشون زد به پهلو. افتادم به پهلو. نمی تونستم بلند شم. با بسته شدن در

، اشک هام رو گونه هام ریختن. کاش زود تموم شه این وضع ...

آرمان:

گوشی رو پرت کردم سمت دیوار . خورد شد و ریخت رو زمین . به میز مشت میزدم و زیر لب فحش

میدادم!!

-آشغال . عوضی. کثافت!!

در با شدت باز شد . چهره ی جواد و محمد ظاهر شد. متعجب بودن و نگاهشون بین من و گوشیه خورد شده میچرخید. تند تند نفس میکشیدم. عصبانیت کم که نمیشد . زیاد تر هم میشد . سوویچ ماشین رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. هر کی رو میدیدم محکم هول میدادم. پریدم تو ماشین. پام رو روی گاز گذاشتم و ماشین از جاش کنده شد. با سرعت بالا تو بزرگ راه میروندم . نمی دونستم چیکار کنم و عصبانیتم رو سر سرعتم خالی میکردم . برام مهم نبود که چی بشه. به درک! عشقم اونجا زجر بکشه و من... به فرمون مشت میزدم. سرعتم رو کم تر کردم . رسیده بودم بام. رفتم جایی که قبلا بهاره اونجا بود. صدای جیغاش تو سرم بود . سرم از درد داشت می ترکید . لعنتیییی !!!

-کجا رفتی تو یهو؟

-بس کن!

در اتاق رو باز کردم و رفتم تو . در رو با شدت بستم. اعصاب نداشتم اصلا. بهاره... همش تقصیر منه... در زده شد . جواب ندادم. در باز شد . سرهنگ اومد تو . هول شدم از جام پا شدم و رفتم سمت در . احترام گذاشتم. نشست . منم روبروش نشستم...

-چیزی شده؟!

حرفی دستی به موهام بردم و از جام بلند شدم. خودمو سرگرم دیدن پرونده های تو کمدم پشت سرم کردم .

-زنگ زد!

-کی؟

-همون...

برگشتم سمت سرهنگ و دوباره نشستم...

... -همون عوضی!

-سام؟

سرم رو تکون دادم . لبام رو خیس کردم. داغون بودم...

-بچه ها ردشون رو زدن!

از جام پریدم بالا

-واقعا؟!

سرهنگ کپ کرد...

-فردا میریم می گیرمشون!

-چرا فردا؟

-سرگرد آروم باش . الان حالت خوب نیس . فردا شب میریم...

-هووووف باشه!

سرهنگ رفت . منم احترام گذاشتم و چند دقیقه بعد از اون از اتاق خارج شدم. رفتم سمت باشگاه تیر

اندازی . اعصابم رو اینجوری میتونستم بهتر کنم. تو کی بودی که زندگیم رو انقدر تغییر دادی . رفتم توی یک اتاقک. کمری رو برداشتم و خشابش رو گذاشتم. هدفون رو روی گوشم گذاشتم. نشونه گرفتم و شروع کردم به شلیک . همه تیر ها رو تو یک نقطه خالی کردم. می کشمت . میکشمت لعنتی... .

-آماده ای؟

کمری مو گذاشتم پشت شلوارم و چند تا خشاب هم تو جیبم!

-بریم!

لبام رو گاز گرفتم تا تمرکز کنم. رسیدم کنار در. پشت دیوار کمین گرفتم. صدا خفه کن تفنگم رو گذاشتم و مسلحش کردم. به یکی از بچه ها اشاره کردم . پرید بالای در و چند لحظه بعد در باز شد . به بقیه علامت دادم و همزمان رفتیم تو. دوربین ها قبلا از کار افتاده بودن. چند نفر رو زدیم. سریع ریختیم تو ساختمون . سر و صدا ها بالا رفت. من فقط دنبال بهاره میگشتم. خدا کنه بلایی سرش نیومده باشه. اتاق ها رو درش رو باز میکردم... بهاره پس کجایی؟!!

بهاره:

صدا های عجیب و غریبی اومد . در با شدت باز شد و دو نفر ریختن تو . بلندم کردن و دست و پام رو باز کردن . هول کرده بودن. دلم قرص شد. پس آرمان و پلیسا اینجان . ولی ولی میخوان من رو کجا ببرن؟! دستم رو گرفتن که از تو دستشون کشیدم. یهو تفنگش رو گرفت سمت من . ساکت شدم. کشیده شدم سمت بیرون. از پله ها رفتیم بالا. یکی شون از ما جدا شد . تو راه پام پیچ میخورد می افتادم که با زور اون بلند میشدم. دستم داشت می شکست. رفتیم بالا . سر و صدا ها تقریبا کم تر شده بود . رفتیم تو یک اتاق . رفت سمت دیوار و دستش رو زد . دیوار کناری باز شد . جلال الخالق . یه نردبون از توش اومد بیرون . رفتیم بالا . رو سقف اتاقه بودیم. جای خیلی کمی بود . دیوار و دریچه رو بست و رفت عقب من رو کشید سمت خودش . تاریک بود و کوچیک . باید دراز می کشیدیم تا جا می شدیم اون پشتم بود و انگار من تو بغلش بودم . حالم بهم میخورد ازش . دستش رو روی دهنم گذاشته بود و تفنگش رو روی شقیقه ام . گردنم شکست. یک درچه کوچیک هوا کش رو سقف بود که عمرا کسی میدید. از اونجا داشت نگاه میکرد . پلیس ها اومدن بالا. دقیقا زیر پامون بودن ولی حیف که اینا ماشالا حرفه ای ان . محل مخفی دارن . میخواستیم داد بزنم بگم من اینجا ولی این یارو خیلی محکم گرفته بود من رو . اگه من رو نبینن و برن چی؟! صداهاشون رو می شنیدم...

-سرگرد اینجا هم هیچکس نیس!

-یعنی چی که نیس؟!!

از تو دریچه نگاه کردم . خودش بود . تقلا کردم که من رو گرفت .

در گوشم گفت- جوم نخور احمق...

و تفنگش رو بیشتر به سرم فشار داد . ترسیدم . لعنتی . اون آرمانه . تو رو خدا بیا کمک کن . بالا رو نگاه کن . خواهش میکنم . آرمان یکم گشت و بعد رفت . صدای پایین رفتن از پله ها رو شنیدم . نروو . دستش رو از رو دهنم برداشت و بی سیمش رو برداشت...

در گوشم گفت- خفه میشی . جیکت هم در نمیاد!

با بی سیمش مشغول صحبت شد...

-کامران کجایی؟

-بالام!

-بالا چیکار میکنی؟؟

-نمیشد رفت پایین!

-سریع بیا...

-باش!

بلافاصله من رو هول داد . دریچه رو باز کرد و پرید پایین . من هم پریدم . دریچه رو به زور بست . دوباره دستش رو رو دهنم گذاشت و آرام حرکت کرد و من رو هول میداد جلو . خدا کنه یکی بهم کمک کنه . ترسیده بودم و هیچکاری نمیکردم . میدونستم اون کاری نمیتونه بکنه . نمیخواست من رو بکشه و فقط میخواست بترسونه که البته خوب ترسونده بود . از پله های دیگه ای پایین اومد . هیچکس نبود . ای به خشکی شانس . رسید طبقه پایین . یهو در باز شد . من رو کشید بالا و رفتیم کنار . یکی اومد و بی توجه به پله ها رفت تو راهرو کناری . دوباره من رو هول داد . کاش یکی من رو پیدا کنه . رفتیم زیر پله ها . یه کمد اونجا بود . در کمد رو باز کرد و من رو کشوند تو . یه راهرو بلند بود . یعنی همه چی تموم شد؟! تقلا کردم که برگردم . چند نفر دیگه اضافه شدن و من رو بردن بیرون ... آرمان... خواهش میکنم بیا!!

آرمان:

پس کجایی بهاره؟

-فرار کردن!

-یعنی چی که فرار کردن؟ مگه اینجا تحت نظر نبود؟؟

-بیا بریم بیرون...

-هووووف برو منم میام!

پنج ماه بعد

-آرماااان؟ مامان؟ نمیای؟

از اتاق اومدم بیرون...

-بله؟

-بیا بریم دیگه دیر میشه . زشته!

-باشه شما برو من میام...

برگشتم تو اتاقم . رفتم سمت آینه . یه دست به موهای پریشون و بلندم کشیدم . ریش هام که حالا بلند شده بود . نمیدونم پنج ماه شده یا چهار ماه . نمیدونم . فقط میدونم که تو نیستی . خيله وقته که نیستی . رفتی و من رو داغون کردی . د لعنتی قرارمون رفتن نبود . مشت زدم به دیوار . چرا رفتی؟ تو گفتی نمیری؟! همش تقصیر منه احمقه . کمدم رو باز کردم . لباس و شلوار مشکی مو پوشیدم . کاش نمی رفتی عشقم...! دلم برای چشم هات تنگ شده .

رفتم بیرون . ماشین رو روشن کردم . مامان و بابا و آسمان اومدن نشستن . راه افتادم به سمت بهشت زهرا . پارک کردم . مامان و بابا و آسمان رفتن . چهلم بهاره بود . من طبق معمول به ماشینم تکیه کردم . نمیخواستم برم سر قبر همه زندگیم . اون... بی معرفت خیلی زود رفت . بهاره ی من رفت... برای همیشه . هیچ وقت نخواستم باور کنم که رفته باشه . احساسم بهم میگه زندس . ولی کدوم رو باور کنم؟! قلبم که میگه زندس یا عقلم که میگه واسه همیشه ترک کرده . ولی چرا؟ این حقم بود؟ مگه تو چه گناهی داشتی؟ من بی معرفت گذاشتم بری و من به قولم عمل نکردم . اون لعنتیا! بهاره عشقم . خانومم . عزیزم برگرد . اگه زنده ای برگرد . به همه بگو که زنده ای . باور نمیکنم . نهههه باور نمیکنم مشت زدم به ماشین . نشستم تو ماشین و روندم سمت یک مکان نا معلوم . رسیدم یه یک دره . پیاده شدم و رفتم لب دره و نشستم . با تمام توانم داد زدم و گله کردم!

-بههههههه . این رسمش نبود . چهل روزه که ندارم . چهل روزه که دارم زجر می کشم . چرا؟! چرا؟! کاش اون موقع میزدم زیر گوشت و نمیزاشتم بری . کاش من به جای تو مرده بودم . ولی تو... تو حق نداشتی بریییی . کجایی که بگی به من دستور نده ... بهاره بیایااا . دلم واسه حرص دادن هات هم تنگ شده . بهاره بیا تا بهت بگم دوستت دارم . تو نمردی ... خواهش میکنم بگو که زنده ای!

گریه میکردم و داد میزدم . هوا تاریک شده بود . بلند شدم و سوار ماشین شدم . گوشیم رو نگاه کردم ده تا میس کال از مامان داشتم . بهش زنگ زدم . اولین بوق برداشت...

-معلوم هس کجایی بچه؟ دلم هزار راه رفت!

-ببخشید...

-اگه ک.... آرمان جان خوبی مادر؟

-آ آره خوبم . میام الان . ببخشید که نرسو....

-عه اشکال نداره مامان . بیا پس میبینمت مراقب خودت باش!

-باشه مامان خدافظ!

-خدافظ!

احترام گذاشتم و رفتم تو...

-سلام سرهنگ!

-سلام پسرم بیا بشین!

نشستم...

-خوبی؟

-خوبم ممنون!

اومد نشست روبه روم. ظاهرم اصلا خوب نبود. حالم از ظاهرم داغون تر...

-فهمیدیم اون از ایران خارج شده!

-کجا رفته؟

-دیگه معلوم نیس!

دستم رو بردم تو موهام...

-ممکنه دوباره برگرده؟!

-احتمالش کمه . مگه به خاطر تلافی یا این جور چیزا برگرده که بازم میگم احتمالش کمه

سرم رو تکون دادم. می کشمش هر جا که بره... پیداش میکنن عوضی رو . همونی که این بلا رو سر هممون

آورد و مخصوصا سر بهاره . بهاره دلم برات تنگ شده.... مطمئن باش انتقامت رو میگیرم.

.....:

-صبح همگی پرتقالی

-سلام مامان، صبح تو ام بخیر!

میتر با دهن پر فقط سرش رو تکون داد...

-چقدر میخوری تو؟!

خواست چیزی بگه که لقمه پرید تو گلوش. خندم گرفت. یه لیوان آب ریختم دادم بهش.

مامان واسم لقمه گرفت. رفتم بیرون!

- پس من میرم دیگه خدافظ...

- باشه مامان موفق باشی!

- مرسی!

کفشام رو پوشیدم و رفتم بیرون . تا ایستگاه اتوبوس راه زیادی نبود . حوصله ماشین رو نداشتم . دستام رو تو جیبم گذاشتم و قدم زنان میرفتم . هوا داشت سرد میشد. اتوبوس اومد . سوار شدم و نشستم رو صندلی عقب. معمولا اونجاها گرم تر بود . تو اتوبوس دو نفر بیشتر نبودن. دستم رو گذاشتم زیر چونم و به بیرون خیره شدم. همه جا سبز و خوشگل بود. اتوبوس ترمز کرد . پیاده شدم تا دانشگاه قدم زنون میرفتم. رسیدم . رفتم تو دفتر. آقای سعیدی اونجا بود تا من رو دید بلند شدم.

- سلام خانم فدایی . خوبین؟

- ممنون!

- بفرمایید بشینید چایی چیزی ..

- نه ممنون الان کلاس دارم!

- باشه . اگه هم مشکلی به وجود اومد زنگ بزنید حتما رفع میکنیم!

- چشم . امید وارم مشکلی پیش نیاد . خب کاری ندارین؟

- نه به سلامت...

از دفتر اومدم بیرون. رفتم دم در کلاس و درش رو باز کردم . یا ابوالفضل! اینجا چقدر شلوغ و پر سر و صداست . دانشگاه انقدر شلوغ؟ هیچکس متوجه اومدن من نشد. هه بایدم متوجه نشن . من تقریبا همسن اونا بودم البته تقریبا. رفتم و پشت میزم نشستم . چه خوبه حد اقل دوباره برگشتم دانشگاه . یادش بخیر . خیلی سر به سر استاد میزاشتیم و الان.... خودم استادم. خدا بخیر کنه! بعضی ها با تعجب و بعضی ها بی اهمیت به من بودن. همه تقریبا نشستنه بودن و حرف میزدن. بی هیچ حرفی وسایلم رو روی میز پهن کردم. صدای یه نفر از ته کلاس اومد!

- جات راحتته؟!

بهش نگاه کردم . پسره ی باحالی بود . سبزه بود و چشاش هم سبز بود . در کل بامزه بود و البته شیطون. یه لبخند زدم و به کارم ادامه دادم. هر کی یه چیزی می گفت!

- میخوای بالشتی چیزی هم بیاریم راحت تر باشی؟

- الان استاد میادا!!

- بغل من جا هستا!

و من فقط لبخند...

- خانومی واقعا نمیخوای بشینی سر جات؟!

به صاحب صدا نگاه کردن . دختر بامزه ای بود و لهجه قشنگی داشت. دفتر کلاسی رو باز کردم . گذاشتم هر چی میخوان بگن . دانشجو ان دیگه . مثل خودم. جدی شدم . همه ساکت شدن . جووونم جذبه. شروع کردم به خوندن اسم ها و فامیل ها. چند نفر اول رو که خوندم فک همه افتاد پایین. واقعا هم استاد به این

خوشگلی و خوشتیپی دیگه چی میخوان ... بعله میدونم پیسی هم گرون شده... خخ . لیست رو تا آخر خوندم . کلاس خوب پیش رفت . البته خوب اون پسر چشم وزغیه رو چزوندم . اونا هم هی تیکه می پروندن. بعد کلاس رفتم تو دفتر و بعد خدافظی راه افتادم خونه . یکم خرید کردم و رفتم خونه کلید رو گذاشتم تو قفل و چرخوندم . در باز شد. دستام پر بود . خونمون طبقه سوم بود . طبقه اول و دوم خالی بود. طبقه چهارم هم یه پسره ی باحالی بود . آویزون نبود و مثل داداشم بود . با هم کل کل زیاد داشتیم. اییش. آسانسور هم خراب بود از شانس گند من. رو به روی پله ها واستادم . حالا با این خریدا چه کنم؟ ای بابا . در خروجی باز شد. برگشتم . اون پسره بود . اسمش رامین بود . اومد سمت راه پله ها.

-چرا اینجا وایستادین؟

-میرم!

-خب برید...

-باش!

پله های اول رو بالا رفتم که بالاخره اون چیزی که میخواستم رو گفتم!
-میخواین کمکتون کنم؟

چند تا پله رو برگشتم و خرید ها رو دادم دستش . کپ کرده بود.

-حالا چون اصرار کردین قبول کردم.

-کی اصرار کردم؟

بیخیال از پله ها رفتم بالا و رسیدم جلو خونمون. اونم چند لحظه بعد اومد بالا . خسته شده بود . به من چه!

خرید ها رو گرفتم و رفتم دم در خونه و زنگ زدم!

-حالا یه تشکری چیزی...

-چی کار کردی مگه؟ دو تا پلاستیک آوردی بالا ها!

حرصی شد و رفت بالا . رفتم تو خونه. مامان مشغول آشپزی بود . رفتم پشت سرش!

-سلااااااااااا!

مامانم یهو برگشت و ملاقه از دستش افتاد. دستش رو روی قلبش گذاشت...

-از دست تو دختر!!

-قلفونتون!

نیما اومد تو آشپزخونه ...

-مامانم رو سخته نده ماتیسا خانم!

خرید ها رو روی میز گذاشتم و از پشت مامانم رو بغل کردم!

-مامان خودمه...

مامانم دستم رو گرفت و بوسید .

-لوسی دیگه!

-میدونم...

رفتم تو اتاق. یهو ویرم گرفت برم تو اتاق نمود. در رو باز کردم . سرش تو کاراش بود

-باز تویی؟ صد بار گفتم در بزن بیا تو!

-بیخیال باو...

اومدم جلوش واستادم...

-خب چی میخوای اومدی خراب شدی رو سرم؟

-من رحمتم!

-اون که شکی نیس حالا چی میخوای؟

-هیچی ما اجازه نداریم بیایم داداشمون رو ببینیم؟

-یعنی چیزی از من نمیخوای؟

نشستم رو تختش...

-نه!

-منم باور کردم!

-خب نکن...

اومد نشست کنارم...

-خب حالا چته؟

-ای بابا هیچی!

-بگو...

-باشه. اوووم . میشه بریم اونجایی که من بودم؟

-چی؟

-همونجایی که من

-نه!

-چرا؟؟

-ماتیسا اصرار نکن!

-خواهش چی؟

-ماتیسا؟!!

-نباید بدونم که چیم و کیم؟! از آسمون که نازل نشدم که لابد یه ...

-هییییس . باشه میبرمت!

پریدم بالا و دستام رو بهم زدم!

-دستت طلا!

-خب خب برو آماده شو...

-مرسی من رفتم!

پریدم تو اتاقم. لباسای دانشگاه رو در آوردم و مانتو سرمه ایم رو پوشیدم با شلوار و شال مشکی. رفتم بیرون منتظر شدم. کلا زود آماده میشدم. نومود اومد و رفتیم. رسیدیم به یک دره. به نومود نگاه کردم. اونم با نگرانی نگاهم میکرد. از ماشین پیاده شدم. رفتم سمت دره. نومود پشت سرم اومد. به پایین نگاه کردم. صدای دو تا مرد اومد. برگشتم. ندیدمشون. چشم رو بستم. دو تا مرد پشت پلکم ظاهر شد.

-بندازش همین جا!

-میمیره؟

-آره بنداز بریم!

دختری رو می کشیدن. تو کیسه ای بود. دختر جیغ میکشید و دست و پا میزد. دو تا مرد اومدن پشت سرش. هولش دادن. دویدم سمت اونا. دختر رو ندیدم. اون دو تا مرد. صورتشون تاریک بود. باد سردی اومد. خودم رو جمع کردم. باد هولم داد و افتادم. باد تکونم میداد. اون دو تا مرد دور شدن. اونا کی بودن؟ دختره؟ فضا روشن شد. چهره ی مردی جلوم ظاهر شد. نگاهش کردم. صداش رو میشنیدم ولی نمی تونستم عکس العمل خاصی نشون بدم

-ماتیسا... خوبی؟ ... ماتیسا ... بیدار شو .. یه چیزی بگو... ماتیسا... جواب بده... ماتیسا تو رو خدا... ماتیسا...

غلط کردم ماتیسا ... یه چیزی بگو دیگه ... د حرف بزن...

هق هق میزدم. گریه میکردم. نومود بغلم کرد. دوباره... خسته شدم... کابوس تو بیداری ... صدام در اومد...

-نومود... دیگه نمیتونم... خسته شدم... کابوس ها دیوونم کرده...

-هییییس آروم باش!

از بغلش اومدم بیرون. بلند شدم. سوار ماشین شدیم و رفتیم.

-مامان. من میرم باشگاه!

-باشه به سلامت...

عجله داشتم. از راه پله ها اومدم پایین و پیاده راه افتادم. از ماشین می ترسیدم. یه دختری جلوم از خونشون اومد بیرون و نگاهش رو من ثابت موند. نشناختمش. به راهم ادامه دادم!

-بهاره!

بهاره!! بهاره کیه؟ حتما اشتباه گرفته. ادامه دادم!

-با تو ام بهاره؟

ایستادم. برگشتم سمتش. دور و برم رو نگاه کردم. ظاهرا با من بود. اومد سمتم و دستم رو گرفت!

-سلام تویی؟ واقعا فکر نمیکردم اینجا ببینمت.

-بخشید؟!

دستم رو از دستش کشیدم بیرون...

-منو یادت نمیداد؟

من کی یادم بود که تو یادم باشی؟

- اشتباه گرفتی...

خواستم به راهم ادامه بدم که دستم رو گرفت!

- چرا اینجوری میکنی؟ بهاره هوم؟!!

- من بهاره نیستم!

- یعنی چی که نیستی؟! شوخی میکنی؟

جدی شدم - من با شما شوخی دارم؟!!

کپ کرد ولی دوباره برگشت به حالت قبلیش . نگاهش کردم . سبزه بود . چشم هاش خاکستری بود . چهره

بامزه ای داشت . به مخم فشار اوردم . ولی نه! نمی شناسمش

- خیلی بی معرفتی!

برگشتم و رفتم . چند قدم بعد برگشتم...

- من ماتیسا ام نه بهاره . شما رو هم یادم نییاد؟ خوشحال شدم خدافظ!

- یعنی چی؟ ماتیسا دیگه کیه؟ بهاره با توام؟

یهو یه جرقه به مخم خورد . شاید اون بدونه من کیم . شاید بدونه که خانواده ام کین؟ . چرخیدم سمتش .

سریع اومد نزدیک!

- یعنی من دوستم رو نمی شناسم . چرا فرار میکنی؟

- من... من...

دستم رو گرفت...

- تو چی؟ چرا اینجوری شدی؟

- بریم یه جا دیگه!

یه نگاه به دور و بر انداخت و من رو کشید سمت خوشنون . در رو باز کرد و رفتیم تو . به اعتراض های من

هم توجهی نمیکرد . رفت تو خونه . خانمی که ظاهرا مامانش بود اومد جلو

- چرا برگ... .

نگاهش به من خورد!

- وای سلام بهاره جان خوبی؟

- ممنون...

- چه عجب یادی از ما کردی؟ با خانواده اومدی؟

- آره یعنی ... نه

تعجب کرد . چی باید می گفتم؟ من هیچی از اینا یادم نییاد . دختره متوجه کلافگیم شد...

- مامان ما کلی با هم حرف داریم . میریم بالا!

- باشه برید...

دستم رو دوباره کشید و برد بالا . در اتاقی رو باز کرد . ست زرد و نارنجی داشت . خوشگل بود! نشوندم رو

تخت و خودشم بغلم نشست .

-خب بگو...
-من... من نمیشناسمت!
-چی؟
-نمیشناسمت اصلا!
-چی میگی تو؟ خوبی؟
-من...
-لکنت زبون داری . بگو دیگه!
سریع رو کردم بهش...
-من حافظه ام رو از دست دادم!
رنگ نگاهش تغییر کرد. ساکت شد . ترجیه دادم خودم یه چیزی بگم!
-هیچی یادم نییاد . حتی از خانوادم ، از خونم، از خودم....
-صبر کن... دروغ که نمیگی؟
-حرفی نگاهش کردم . خودش فهمید!
-حالا چجوری؟
-ن نمیدونم. از وقتی یادم هس . اینجا ام . پیش خانواده ای که نمی شناسمشون . پیش کسانی که مامان و
بابای واقعی نیستن!
-قشنگ توضیح بده...
-اول... اول بگو اسمت چیه؟
-یزدان!
-یزدان... قشنگه...
-مرسی حالا بگو...
-من از بالای دره ای پرت میشم و سقوط میکنم . تو یه کیسه ای بسته شده بودم و دست و پاهام بسته
بوده. یه خانواده از پایین دره رد میشدن که من رو دیدن . سر و وضعم داغون بوده. دو ماه تو کما بودم . بعد
هم حافظم از اشخاص و مکان ها و زمان و همه چی از دست میره. یه ساله این جوریم ولی...
-بغض کردم . هههههه. بغلم کرد و گریه می کرد . منم از گریه اش گریه گرفتم!
-بمیرم برات... چی کشیدی؟ یعنی...
از بغلم کشیدمش بیرون...
-حالا چیزی نشده. تو منو می شناسی پس کمک کن.
-تو جون بخواه!
لبخندزد...
-من کییم؟
از سوالم جا خورد . ولی این سوال همه چی رو روشن میکنه . یه ساله که میخوام بدونم من کییم!؟

-خب ... تو ... مهندس بهاره حمیدی!

تک خنده ای کرد و ادامه داد- تو یه خانواده معمولی به دنیا اومدی . سه تا داداش داری. بهرام که بزرگس و.....

همه چی رو گفت . حتی دوستم نگین. اما یه چیزی کنج ذهنم اذیتم میکرد . این که چه بلایی سرم اومده و چرا این شدم؟

-حالا اینجا اسمت چی بود؟

-ماتیسا فدایی!

-قشنگه!

لبخند زدم . دلم آشوب بود . میخواستم داد بزوم و دنیا رو زیر و رو کنم. سریع خدافظی کردم و اومدم بیرون . دویدم سمت خونه . در رو سریع باز کردم و دو تا دو تا پله ها رو بالا رفتم . حالم خوب نبود. به رامین که با تعجب نگاه میکردم توجهی نکردم . پریدم تو خونه . مامانم شکه شده بود و از آشپزخونه پرید بیرون و اومد جلوم . سر و وضعم داغون بود. نفس نفس میزدم

-مامان... مامان!؟

-جانم؟ چی شده؟

-بهاره... بهاره! ... بهاره حمیدی...!

-چی میگی مامان؟

-من ... من ... من بهارم ... بهاره حمیدی

چشام سیاهی رفت و...!

همه جا تاریک بود . صدای قدم های ترسناکی میشنیدم. ترسیدم . وارد اتاقی شدم. تاریک و سرد . به دختر افتاده بود اونجا . نزدیکش شدم . چهرش تاریک بود . در اتاق باز شد و چندین مرد اومدن تو . توی دست یکیشون شلاق بود . ترسیدم . چشامو بستم . دختر جیغ میکشید . درد داشت. برگشتم . دره . دره ای نمی تونستم نزدیکش بشم . دختر جیغ میزد و کمک میخواست . خواستم بهش کمک کنم . پام لیز خورد و تو دره افتادم . وحشت زده جیغ میکشیدم . کمک .. کمک!

جیغ خفیفی کشیدم و چشام رو باز کردم . نشستم . دوباره کابوس. و دوباره ترسم . پتو رو دادم کنار و از اتاق زدم بیرون . ذهنم خشک شده بود . رفتم سمت آشپزخونه و یه لیوان آب ریختم و خوردم . دوباره ریختم . بردم سمت ذهنم که یه سایه رو دیوار دیدم . ترسیدم و لیوان از دستم افتاد و با صدای ناجوری شکست و خورد شد . سایه اومد نزدیک . جیغ کشیدم. رفت عقب . با احتیاط از آشپزخونه اومدم بیرون و از کنارش رد شدم. سایه ی دیگه روی راه پله ها بود . صدای جیغ دختر رو میشنیدم . و صدا های نا مفهوم!
-تولدت مبارک..... مواظب خودت باش من تصمیمم رو گرفتم..... کو بادیگاردت؟ هیچکس نیست کمکت کنه ... بکشیش

به دور خودم میچرخیدم . سایه ها محاصره ام کرده بودن. عقب عقب رفتم . خوردم به دیوار . گریه میکردم.

سر خوردم رو دیوار دستم رو به گوشام گذاشتم فشار دادم . صدا ها تو ذهنم میچرخیدن
-دوست دارم..... مبارزه کن شرط مبارزه رو بلدی چرا فرار می کنی؟ با توام؟ متاسفانه فوت
کردن چیییی؟
سایه ها اومدن جلو .نمیتونستم حرف بزنم. فقط گریه میکردم . صدا هایی می شنیدم
-ماتیسا ماتیسا خوبی؟ ماتیسا ماییم . ماتیسا ... بیدار شو بیدار شوو یکی یه کاری کنه ماتیسا؟
ماتیسا مامان بیدار شو ماتیسا!!!! برق برقارو بزن ...
شونه هام تکون میخوردن . من فقط سرم رو گرفته بودم . فضا روشن شد . نفس هام آرام تر شد . سایه ها
رفته بودن و به جاش . بهشون نگاه کردم. دقت کردم . اونا... مامان ، بابا، میترا، نیما، نومود . مامانم جلوم بود .
چشاش قرمز بود . پریدم تو بغلش . گریه میکردم. از ترس نبود . کابوس تموم شده بود و الان من تو رویا
بودم . مامان بلند شد و منو مجبور کرد بایستم. میترا اومد نزدیکم. دستم رو گرفت و از پله ها بالا رفتیم .
من رو رسوند به اتاقم . رو تخت دراز کشیدم.
به میترا نگاه کردم . چشم هاش غم داشت ولی مهربون بود . خواست بره که دستش رو گرفتم. با صدایی که
بزور در می اومد ازش تشکر کردم و رفت . دوباره اتاق تاریک . من دیگه کابوس نخواهم دید . اصلا!

چشام رو به زور باز کردم . به ساعت رو میزی اتاق نگاه کردم. ۷ بود . دیگه نمیخواستم بخوابم . بلند شدم.
امروز من هویتم رو پیدا کرده بودم . سریع رفتم حموم و موهام رو خشک کردم . لباسام رو پوشیدم که برم
جای یزدان . از پله ها اومدم پایین . از پایین صداهایی می اومد . کنجکاو شدم و جایی که دیده نشم رفتم .
خانواده داشتن با هم حرف میزدن!
-باید یه کاری کنیم؟
-چه کاری؟
-بچم دیوونه شده!
-اون بچه ما نیس خانم...
-به هر حال اون عضوی از خانواده ما شده!
-بردیمش تیمارستان خوب بود؟
-اصلا!
-اون دیروز هی میگفت من بهاره ام!
-پس داره یادش میاد...
-نه فکر نکنم!
-یعنی چی؟
-نمیدونم ولی باید یه کاری کنیم...

-اون داره با گذشتش عذاب می کشه!

-ولی باید بدونه گذشتش رو...

-خانوادش ؟ یعنی الان در چه حالین؟

-نمیدونم!

حوصله این بحث رو نداشتم . اومدم پایین . تا من رو دیدن ساکت شدن. ازشون خدافظی کردم و رفتم بیرون . یزدان هم همزمان با من از خونشون اومد بیرون .

-سلام!

-سلام . کجا بریم؟

-دریا...

-باش!

تا کسی گرفتیم رو رفتیم سمت دریا . دریا اروم بود . ولی من... داغون بودم ... خسته بودم . باید امروز همه چی رو می فهمیدم هر چند که سخت باشه . رو شن های ساحل نشستیم . یزدان هم رو به روی نشست .

-میخوام یه چیزی بگم!؟

-بگو

-تو ... تو شماره خونمون رو داری!؟

-اره میخوای زنگ بزنی؟

-نه نه اصلا!

-خب پس چی؟

-تو بزنی!

-خب... باش!

گوشیش رو برداشت...

-نه نه زنگ نزن!

-چی؟؟

-نزن بیخیال!

-تو نمیخوای....

-به نگین زنگ بزنی...

-نگین؟! ... باشه!

گوشیش رو برداشت و زنگ زد . ازش خواستم رو اسپیکر نزاره . گوش کردم ببینم چی میگه!؟

-سلام نگین جون . خوبی؟

...

-ممنون منم خوبم!

...

-آره عزیزم یزدانم...

...

-خوبن همه. شما خوبین؟

...

-خداوشکر. ببین نگین یہ چیزی میخواستم بپرسم!

....

-خب...

یہ نگاه به من کرد

...

-باشه. میخواستم از بهاره بپرسم. چطورہ؟ خوبہ؟

...

-نگین؟! نگین!؟

...

-چی میگی تو؟ قشنگ حرف بزن منم بفهمم!

...

شوکه شد. ترسیدم...

-شوخی میکنی؟

...

-باورم نمیشه... متاسفم!

...

-پس دیگہ مزاحم نمیشم...

...

-ممنون خدافظ!

گوشی رو آروم آورد پایین و قطع کرد. منتظر بهش نگاه کردم. چشاش غم عجیبی داشت.

-د بگو...

-باشه فقط...

-بگو. خواهش میکنم!

-اووم... راستش... هووووف... همه فکر میکنن تو مردی!

از جام پریدم بالا.

-چییییی؟

-فک میکنن مردی.

-یعنی چی؟ من... من... که زندم... من نفس میکشم... چرا...؟

-آروم باش. چیزی نشده که...

داد زدم - چیزی نشده؟؟ اونا فکر کردن من مردم ... اصلا چجوری؟! باورم نمیشه!

یزدان دست هاش رو شوونم گذاشت!

- بهشون میگیم زنده ای!

به شوونم هام فشار آورد و مجبورم کرد بشینم...

- حالا که فکر میکنم مردم . پس بزار مرده بمونم!

- میفهمی داری چی میگی؟!!

پاهام رو جمع کردم و بغلشون کردم. به جای نامعلوم خیره شدم. نمیدونستم . واقعا نمیدونستم . از طرفی یک ساله خانوادم رو ندیدم و از طرفی من براشون مردم . هزاران سوال تو ذهنم بود . این که چرا اینجا ام؟ سایه ها . اتاق های سرد و تاریک . شلاق . جیغ . ترس . نمیفهمم . دستم کشیده شد و بلند شدم . مثل بچه ها دنبال یزدان کشیده میشدم . انگار واقعا مرده بودم . وارد کافی شاپ شد و من رو نشوند . خودشم رو به روم نشست . دیگه زمان رو متوجه نمیشدم . روحم مرده بود . من واقعا کیتم؟ چرا اینجوریه؟ من یه دیوونم . یه دیوونه که شیش ماه تو تیمارستان بوده به دلیل آسیب روانی شدید . یه دیوونه که تو بیداری کابوس میبینه . یه دیوونه که همه فکر میکنن مرده . دیگه چرا واقعا نمیمرم . چرا؟

- بهاره . حواست کجاس؟

- چی؟

میگم حواست کجاست؟

- هزار جا!

- هووووف . بهار میدونم . سخته . من کمکت میکنم . مطمئن باش . حالا که پیدات کردم دیگه دست بر

نمیدارم . تا تهش باهاتم . حالا بگیر اینو بخور حالت جا بیادا!

لیوان رو ازش گرفتم . مزه مزه کردم . نمیتونستم بخورم . من واقعا شاید مردم؟! نمیدونم . نمیدونم!!!

از پله ها اومدم پایین . با یزدان قرار داشتیم . هوا سرد شده بود و یزدان تو پارکینگ بود . رسیدم بهش . تا من

رو دید سوت کشید!

- خب حالا . سلام!

- به به چه خوشتیپ شدی!

- بودم...

- بله بله . بریم؟

- بریم . در پارکینگ باز شد و رامین اومد تو...

بهش سلام کردیم و جوابمون رو داد . مهربون بود . هیچ وقت نگاه بد بهم نمیکرد . مثل داداش بود . دم در

یزدان برگشت سمتم!

- راستی بهار! یه دوستی داشتیم اسمش فرانک بود؟!!

- من ک

-چی؟؟

برگشتیم سمت صدا. رامین بود. با چشای گشاد نگاهمون میکرد. میخواستم بگم به تو چه که یهو اومد

جلو. خیره بود به من!

-یه بار دیگه بگو...

یزدان- به شم... .

-چی گفتی؟ بهار؟؟

-آره بهاره چطور؟

دستم رو کشید و برد یه گوشه. خواستم اعتراضی کنم که گفت- تو تو.. واقعا بهاره ای؟

-بله. فک نکنم ب...

-وای باورم نمیشه!

هول کرده بود. هم خوشحال بود هم متعجب

-تو بهاره ای. بهاره حمیدی درسته؟

منم تعجب کردم. این از کجا میدونست. سرم رو تکیون دادم. دستش رو تو موهاش کرد. در پارکینگ باز

شد و مردی اومد تو. حواسش به جای دیگه بود. چهرش یکم آشنا بود ولی... نمی شناختمش. چشای

سورمه ای داشت. موهاش فرفری بود. در کل چهرش جذاب بود. رامین یه لحظه هول کرد. دستم رو

گرفت. دوید. منم کشیده شدم سمتش. من رو برد سمت انباری ها!

-خواهش میکنم همین جا بمون!

به حرفش گوش دادم. یزدان اومد کنارم. خودمم نفهمیدم چی شده چه برسه یزدان.

-رامین. کدوم گوری رفتی؟

رامین سریع رفت سمتش. صداهاشون تو پارکینگ می پیچید. صداش آشنا بود. مثل صدا های تو کابوسم

. ولی اصلا چه ربطی به این داره؟ من و یزدان بی حرف به گفت و گو شون گوش میکردیم.

-اومدم!

-بریم بالا...

-باشه تو برو منم میام!

-آسانسور خرابه؟

-آره از پله ها برو...

صدای پا اومد که به طبقه بالا میرفت. چند لحظه بعد رامین اومد.

-داداشم بود...

-خب به من چ... .

-آرمان!

با شنیدن اسمش زبونم بند اومد. لامصب چرا اینقد آشناست. آرمان... آرمان... آرمان؟ نفس هام تند شد.

اسمش تو سرم تکرار میشد. آرمان... آرمان... صداش تو گوشم بود!

-نمیدونم کدوم خری لاستیک های ماشین رو پنچر کرده... عجله دارم تو اینجا چکار میکنی؟ چرا حرف نمیزنی چرا فرار میکنی؟ تو نباید این کار رو بکنی؟ مواظب خودت باش بهاره بهاهههههه! افتادم رو زمین . سرم رو تکون میدادم . نه نه آرمان . نه آرمان نه . اون نیس . آرمان نیس اون نبود . نه نه نهههه!

-بهاره . خوبی ... بهاره با توام .

-چرا اینجوری شده؟

-نمیدونم . نمیدونم!

-بهاره خوبی بهارههه

-برو به خانوادش بگو . بروو!

-بهاره . عزیزم . خوبی. چرا اینجوری شدی تو ... بهار چشم هات . بهار داری می لرزی . خدایا . بهارررر . بهار

جونم . بهاری . یه چیزی بگو .

سرم گیج میرفت . صدای پا می اومد . صدا ها مبهم بود . تاریکی من رو به آغوش گرفت .

با سر درد زیاد چشم هام رو باز کردم . همه جا سفید بود . زنی اومد سمتم . دقت کردم مامان بود!

-خوبی دخترم؟

سرم رو تکون دادم . خواستم بلند شم که سرم گیج رفت و دوباره دراز کشیدم!

-استراحت کن مامان...

با صدایی که بزور در می اومد گفتم- نه بریم!

-نمیشه مامان....

-خواهش میکنم!

-بخواب من برم بینم چی میشه؟

رفت . چشم هام رو بستم . خواب عجیبی دیدم . دیگه چهره ها تار نبود . دیگه همه جا تاریک نبود . لحظه لحظه خوابم رو دیدم . و اون دختری که... من بودم ... در انتظار ناجی ... و اون ناجی...؟! . در باز شد و مامان اومد تو .

-بریم!

به زور بلند شدم و با کمک مامان رفتم . تو ماشین نشستیم و رفتیم خونه . جلوی در خونه ایستادم . به راه پله های طبقه دوم نگاه کردم . اونی که اونجاس...؟! دوست داشتتم برم در خونشون و بگم من نمردم . من زندم . تو چرا پیدام نکردی؟! به زور هول آروم مامان رفتم تو خونه . رفتم تو اتاقم و خوابیدم...

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم . حال نداشتم تکون بخورم . گوشیم رو از تو دمپایی کنار تختم پیدا کردم و برداشتم!

-بله؟

-رامینم خوبین؟

-خوبم!

-میخواستم ببینمتون...

-کجا؟

-هر جا!

-کی؟

-شما بگین...

-باشه تا یک ساعت دیگه میام بیرون!

-باشه خدافظ...

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم . سرم سوت میکشید . به زور لباسام رو پوشیدم و رفتم بیرون . رامین هم همزمان از پله ها اومد پایین . سلام کردم و رفتیم بیرون . بی هیچ حرفی سوار ماشینش شدم . جلوی یک کافی شاپ نگه داشت . با هم رفتیم و نشستیم . سفارش هارو دادیم که چند دقیقه بعد آوردن . هیچکدوم میل خوردن نداشتم . رامین میخواست حرف بزنه ولی نمیدونست چجوری . بالاخره گفت!

-خب راستش... میخواستم بگم ... شما واقعا بهاره این؟

-آره...

-پس ماتیسا...

-یه هویت جعلیه!

تعجب کرد.

-ش شما...

-من حافظم روز دست داده بودم!

تعجبش بیشتر شد . گوشیم زنگ خورد. برداشتم...

-الو بله؟

-سلام . خانم فدایی؟

-بله...

-سعیدی ام...

-آهان بله . خوبین؟

-ممنون!

-کاری داشتین؟

-راستش دیروز و امروز نیومدین دانشگاه . مشکلی پیش اومده؟

-آخ بله . حواسم نبود بهتون بگم . راستش یه سری مشکلات برام پیش اومده بود . واقعا شرمندم!

-اشکال نداره . فردا و پس فردا که تعطیله . ایشالا از شنبه میانین؟!

-بله حتما!

-پس میبینمتون خدافظا!

-خدانگهدارتون...

گوشی رو قطع کردم . اصلا حواسم نبود به آقای سعیدی بگم . هووف . رامین با انگشتاش بازی میکرد . اعصابم خورد شد!

-اگه نمیخواهی حرفی بزنی برم...

-نه نه وایستا!

-پس بگو...

-یادته میگفتم شبیه یک نفری که قبلا می شناختمش...

-اره. میدونم. من همونم!

تعجب کرد!

-میدونین؟

چی بگم؟ نمیدونم. یه هفتس که میدونم . از اون روزی که اومد...

-اون خیلی داغونه!

-من براش مردم...

-نه نه اصلا . آرمان هیچ وقت باور نکرد تو مرده باشی!

-ولی گذشت!

-اون همه جا دنبال گشت...

-نه همه جا!

-ببین . درکش کن . الان داغونه . برو بهش بگو زنده ای! اون داره از دست میره خواهش میکنم!

-یعنی چی که از دست میره؟

-قلبش... ضعیف میزنه . منتظر پیونده ولی....

وای نه خدای من! چرا آخه؟ آرمان؟ بیماری؟ من نمیخوام از دستش بدم . نه نه نه

- باورم نمیشه . چرا؟

- هه چرا! به خاطر تو!

- من؟

- اون خودش رو باعث مرگ تو میدونست. دیوونه شده بود . دیگه سرکار نرفت . تو خونه می نشست و فقط پیانو و گیتار میزد . قلبش به شدت آسیب دید. اون... اون... اون شاید نتونه زیاد... زنده ...

دستش رو تو موهاش فرو برد . اگه بمیره و من... من چکار کنم؟ نه نمیمیره . من زنده . من نمردم ولی... نمیدونم چیکار کنم!؟ . بلند شدم . دسته کیفم رو فشار دادم. سرم پایین بود . من نمیتونستم . اگه میفهمید زنده اونوقت ...

- من نمیتونم!

با شنیدن این جمله اون هم بلند شد...

- آخه چرا؟

رفتم بیرون و دنبالم اومد. تو پیاده رو میرفتم . نمیدونم نمیتونم. دستم کشیده شد . برگشتم . رامین با التماس نگاهم میکرد...

- بهاره. اذیت نکن. خواهش میکنم . اون تو رو میخواد فقط ...

- من... من. براش مردم . برای همه مردم .

- اون فقط یه اشتباه بود!

- اشتباه؟ معلوم نیس کی به جای من دفن شده و بالا سرش عزا گرفتن. اونا بیخیال من شدن. اونا من رو فراموش کردن!

دستم رو کشید و برد سمت ماشینش . منو نشوند و نشست . رو کرد بهم .

- تو هیچ وقت فراموش نشدی. مخصوصا واسه آرمان . اون عاشقت شده بود میفهمی!؟

- مگه من عاشقش نبودم . مگه دوستش نداشتم؟ مگه این نبود که دنبالم نگشت . بیخیال من و هر چی مربوط به من شد . این دو ماهی که او

-هییس باشه . نرو . ولی فکر کن . خواهش میکنم . اون بهت نیاز داره .

بغض کردم- چرا نیومد پیشم . مگه نگفت زود میاد ولی... .

قطره اشکی از چشمم چکید . از پنجره به بیرون خیره شدم . نمی خواستم گریه کنم . رامین بی هیچ حرفی راه افتاد . تا در پارکینگ باز شد پریدم تو . از پله ها سریع بالا رفتم و در رو باز کردم . به مامان که با تعجب و شوک نگاهم میکرد توجه نمیکردم . دویدم سمت اتاقم . در رو بستم و پشت در سر خوردم . زانو هام رو بغل کردم و گریه کردم . خدا جون کمکم کن . به جون خودت سخته . من مردم . یا من رو بکش یا راهنماییم کن . منم مثل تو . یه ساله خانواده نداشتم . چون براشون مرده بودم . دنبالم نگشتن چون مرده بودم . مگه من چقدر توان دارم . هالان؟!!

هق هق گریه هام بیش تر شد .

در کمد رو باز کردم . لباس خوشگل رو پوشیدم و رفتم جلو آینه و یکم آرایش کردم . شالم رو سرم کردم و موهام رو دادم تو . امروز روزی بود که باید یه اتفاق می افتاد . آرمان . از خونه اومدم بیرون . شب بود و تاریک . به سر قرار رسیدم . همه بودن . مامان . بابا . میترا . نومود . نیما . رامین . یزدان . نفس عمیقی کشیدم . به سمتی که اشاره کردن نگاه کردم . ارمان با گیتارش رو به روی دریا تو ساحل نشسته بود . دلم شور میزد . این شوک براش بد بود ولی باید تموم میشد . دلم لک زده بود واسه دیدنش . رفتم جلو . اونقدر اروم رفتم که نفهمید . پشت سرش ایستادم . میزد و میخوند . غمناک ولی قشنگ!

حالو روزم ببین بی تو چی شد منی که هر جا نشستم آوردم اسمتو بیخود

♪♪

گیجیم از غم هر شب خستم بی تو برس یه دادم نفس ندارم مردم بی تو

♪♪

دنیا چشماشو رویه من بسته خستم بریدم از همه دیگه بسه

♪♪

قلبم داره میلرزه این رسمه اگه نباشی نداشته باشم تورو یه لحظه

♪♪

می میرم اگه باز نتونم دیگه چشمتو بینم می میرم

♪♪

رفتی من تویه حسرته داشتنه عشقه تو می میرم

♪♪

طفلی دلم داره می میره تمومه روز بهونتو میگیره

♪♪

بذاره بیاد کناره تو بشینه میخواد یه بار دیگه تورو ببینه



یه جور بهش بگو نمیره بگو که قراره تورو ببینه



دوایه دردشی نذار بمیره خودت بگو بذار آروم بگیره



میمیرم اگه باز نتونم دیگه چشمتو ببینم میمیرم



جمله آخرش رو تکرار کردم.

-میمیرم اگه باز نتونم دیگه چشمتو ببینم!

ساکت شد . دست از زدن برداشت و به دریا خیره شد . بغض کرده بودم . میمیرم اگه چشم هاش رو نبینم .

صداش کردم- آرمان

بغضم ترکیب و اشک ها یکی یکی رو گونه هام میچکید . هیچ عکس العمل خاصی نشون نداد... . ترسیدم یکم .

-آرمان . برگرد!

آروم بلند شد و برگشت . چشاش تو تاریکی هم برق قشنگی داشت . آرمانم واقعا شکسته شده بود . هیچ

کدومون قادر به حرف زدن نبودیم و فقط بهم خیره شده بودیم . من به دنبال گم شده آشنام و اون به

دنبال من . صدای ارومش رو شنیدم...

-بهاره؟ تویی؟!

یه قدم رفتم جلو .

-آره منم...

-تو تو که... .

-آرمان . دلم برات تنگ شده بود . خیلی . خیلی زود منو بیخیال شدی؟

-نه نه... .

با قدم های تند و بلند اومد سمتم . زانو هام سست شد . افتادم ولی نه روی زمین . اینبار افتادم تو آغوش عشقم . همه زندگیم . بی هیچ حرفی بوش میکردم . آغوشش آرامش داشت . یک سال بود دنبال این آرامش

بودم و حالا که پیداش کردم دیگه ولش نمیکنم . حتی اگه خودش بخواد . صدای آخش اومد . از بغلم

جداش کردم . دستش رو قلبش بود . ترسیدم . به قسمت بچه ها نگاه کردم . با دیدن من دویدن سمتمون .

رامین از همه جلوتر بود . صداش کردم...

-رامین . حالش بده

صدای آروم و خشداری اومد!

-من خوبم...

به حرفش گوش ندادم . رو کردم به رامین...

-قرصاش کو؟

رامین برگشت سمت آرمان...

-کو قرصات؟

آرمان با درد خونه رامین رو اشاره کرد . رامین هم دوید سمت خونه. از درد خم شده بود . این اون آرمانی نبود که فکر میکردم . اون شکسته بود . هنوز نمیدونم چی شده! چرا این شده؟ نمیدونم . صدای آرومش رو شنیدم...

-بهاره؟!

-جا... ینی بله؟

لبخند زد . یهو خجالت کشیدم .

-منم دلم برات تنگ شده بود!

با پرویی گفتم - میدونم...

و دوباره لبخند. رامین بدو بدو اومد. در قرصش رو باز کرد و داد بهش . اونم گذاشت زیر زبونش

من - بریم بیمارستان؟

رامین - بریم!

آرمان - نه من خوبم...

من - همین که گفتم!

آرمان - چشم...

بلند شدم و زیر بغلش رو گرفتم . بلندش کردم . وای این چقد سنگینه . زانو و کمرم لای خورد . بچه ها فقط نگاه میکردن . رو کردم به رامین...

-هوی عمو. چیه ور ور منو نگاه میکنی . بیا بگیرش دیگه عه!

رامین متعجب نگاهم کرد . خله!

داد زدم - رامییییین؟؟

یکه خورد - ب بله؟

-بله و بلا! بیا دیگه!

-اهان باشه...

زیر بغلش رو گرفت و آروم رفتیم سمت ماشین رامین...

آرمان:

قفسه سینم تیر کشید . صدای یه دختر باعث شد چشمم رو باز کنم . بهاره بود . وای که هنوز اومدنش رو باور نمیکنم . اون... نمیدونم . خیلی ضعیف شده . عوض شده ... عشقم تغییر کرده . من چیکار کردم باهاش؟! اه لعنتیا! دست به سینه به من نگاه میکرد.

-هوی عمو چته؟ خوشگل ندیدی؟

-خوشگل خودشیفته نه!

-پر رو

چقدر وقتی حرص میخورد بامزه میشد . شیطون و بامزه . من واقعا دوستش داشتم .

-بسه بسه مگه خرسی انقدر خوابیدی؟ صد رحمت خرس!

-من مریضم خب باید بخوابم...

-لازم نکرده پاشو بریم!

-کجا؟

-خونه آقا شجاع . پاشو دیگه...

-من نمیام!

-چه غلطا!

رفت سمت وسایلم و انداخت رو تخت . منم نشستم . بهاره بهم مثل بهار زندگی دوباره داده!

-بیا لباسات رو بپوش بریم!

-تنهایی؟

چشاش گشاد شد .

-گم شو بیوش پسره ی بی حیا!

خواست بره که دستش رو گرفتم و نشوندمش رو تخت...

-یه سوال بیرسم؟

-بپرس!

-این همه مدت... کجا بودی؟

رنگ نگاهش تغییر کرد . تو چشماش پر از حس بود . شیطننت . مهربونی . دوست داشتن . غم . گله! کاش

میفهمیدم چه به روزش اومده؟ چیزی نگفت...

-جواب بده...

-اینجا!

از این سر سری تر نتونست جواب بده ولی واقعا چی به روزش اومده؟ سریع بلند شد و رفت بیرون . این

دختر چقدر دوست داشتنیه . ولی چرا؟ چرا مثل قبل نیس؟ این چیه میگم؟! خب معلومه . زندگیش نابود

شده . فقط به خاطر من . لعنت به من . در زده شد و یکم باز شد!

-پوشیدی؟

به لباسا نگاه کردم .

-نه هنوز!

-بپوش دیگه عه!

در بسته شد . خندیدم . چقد این دختر رو دوست داشتم . کاش دست از پیدا کردنش بر نمیداشتم .

میدونستم اونم از دستم ناراحته ولی... لباسام رو آروم پوشیدم. منتظر نشستم... یهو چند لحظه بعد در باز

شد و بهاره اومد تو!

-در نرنی به وخ؟

-حالا که نزدم...

-شاید داشتم...

-عه چقدر حرف زدی! پاشو دیگه!

میخواست حواسم رو راجب همه چی پرت کنه که البته کارش رو هم بد انجام نمیداد. بلند شدم. یکم قلبم

تیر میکشید ولی... همین که میزد فقط به خاطر اون بود.

بلند شدم و رفتیم تو ماشین رامین. من و بهاره عقب نشستیم. حس خوبی داشت بودنش. اما نگاهش. فرق

می کرد. پر از حرف بود ولی... کاش می فهمیدم چی شده. بین راه هیچ حرفی رد و بدل نشد. بهاره

خدافظی کرد و رفت خونشون. کاش بیشتر می دیدمش...

بهاره:

-باید به همه بگیم!

-حالا چجوری؟

-بهشون زنگ بزن...

-نه نمیتونم!

-بالاخره که باید بفهمن...

-یزدان میشه یه کاری کنی؟

-چی عزیزم؟

-یه جوری بیارشون اینجا!

-وا چجوری؟

-نمیدونم. بهشون بگو حالشون خوب نیس میتونن بیان یه حالی عوض کنن!

-خب... باشه. یه کاریش میکنم!

-ممنون...

-خواهش میکنم. کاری؟

-نه خدافظ!

-خدافظ!

گوشی رو قطع کردم. دلم برای مامان و بابا و خانواده ندیدم تنگ شده. کاش زود تر ببینمشون.

* * * *

-میتروسم!

آرمان - نترس...

-آخه اگه....

آرمان - نه دیگه گفتم نترس . من میرم با داداشات و دوستت حرف میزنم بعد با مامان و بابات
سرم رو تکون دادم . استرس داشتم . آرمان رفت تو خونه . منم تو ماشین خودم دم در خونه منتظر شدم .
سرم رو روی فرمون گذاشتم و ضرب گرفته بودم . دیوونه شده بودم . میتروسم . خیلی . در خونه با شدت باز
شد و به دیوار کوبیده شد . نگران نگاه کردم سمت در . سه تا پسر جلوی در ظاهر شدن . داداشام بودن . بک
دختر هم بود . چهره شون آشنا بود . ترسیدم . چشم هاشون مخلوطی از غم و تعجب بود . از ماشین اومدم
بیرون و در ماشین رو بستم . به ماشین تکیه دادم . بهشون نگاه کردم . سخت بود معذب بودم . یکی شون
اومد جلو . لباس تکون میخورد ولی صدایی ازش در نمی اومد . دستام رو گرفت . لبام رو گاز گرفتم . خانوادم .
خانواده واقعی حمیدی . یهو پرت شد تو بغلم . یه لحظه شکه شدم ولی محکم تر بغلش کردم . بغضم رو
قورت دادم . بقیه هم اومدن و بغلشون کردم . رسیدم به دختره . نگین ! چهره ی بامزه و خوشگلی داشت .
چشماش پر اشک بود ولی من اشکی واسه ریختن نداشتم . محکم و دوستانه بغلش کردم .

-کجا بودی بهاره؟ دلتم برات تنگ شده بود!

-عزیزم حالا که اینجام . بیخیال!

محکم تر بغلم کرد...

-اوو . بسه دیگه لهنم کردی!

از بغلم اومد بیرون و حرصی زد به بازوم...

-از خدات هم باشه!

-خب حالا . فاصله شرعی رو رعایت کن خواهرم!

خندید . ته گریه هاش خنده بود .

-برو صورتت رو بشور شبیه دلکک ها شدی!

آروم زد پس کلم . با این که خاطره ای باهاش یادم نمی اومد . ولی دوست خیلی خوبی بود!

رو کردم سمت داداشام و لبخند زدم . چهره همشون مهربون و دوست داشتنی بود .

-کجا بودی؟

-چرا نیومدی؟

-یه خبر هم نمی تونستی بدی؟

-هممون دق کردیم!

-اوه بسه دیگه حالا . نبودم دیگه . مرده بودم!

متعجب نگاهم کردن...

-مگه این طور نبود؟

پسری که فهمیده بودم بهرامه دوباره بغلم کرد!

-نه خواهری. اون همش یه اشتباه بود . تو هیچ وقت واسه ما نمردی . هیچ وقت دیگه نمیخوام از دستت بدم!!

شونه هاش تکون میخورد . گریه؟ داداشم؟ چی به سرشون اومده؟! فضا خیلی غم انگیز بود ! .خواستم یکم حال و هوا رو عوض کنم. از تو بغلش اومدم بیرون...

-واه واه مرد گنده ، آبغوره گرفته . برو اون ور خیسم کردی .

تک خنده ای کرد و رفت عقب . یه خانم دیگه از پشت اومد . صداشو شنیدم...

-بهرام؟ چقد دیر کردی...

برگشتم سمتش!

-مگه نگ....

نگاهش رو من ثابت موند. این زن بهرامه؟! سحر . چشم خورد به بچه کنارش . ای جانم . نکنه عمه هم شدم . سریع اومد و بغلم کرد .

-بهاره جان؟ خودتی؟ وای باورم نمیشه!

-شما باید سحر خانم باشی!

از بغلم اومد بیرون . متعجب زل زد بهم .

-مگه من رو نمی شناسی؟

خواستم چیزی بگم که دختر بچه کنارش گفت...

-مامان مامان این خانومه کیه؟

سحر به بچش نگاه کرد و لبخند زد...

-این عمه بهارس!

-عمه که گفتین مرده!!

لبخند تلخی زدم . نفس عمیقی کشیدم و نشستم رو به روی دختر بچه

-نه خوشگله اون عمه مرده . ولی این عمه زندس . میبینی که؟!!

پرید بغلم .

-عمه پس کجا بودی؟

-رفته بودم سفر!

-چرا ما رو نبردی؟

-دفعه دیگه با هم میریم خوبه؟

از بغلم اومد بیرون . دستاشو بهم زد!

-وای عالییهه!!

رفت بغل باباش . یک نفر که به نظر بهراد بود مسخره صلوات فرستاد. رفتم کنارش . زدم به شونش!

-قبول باشه حاجی

-قبول حق باشه خواهرم!
-ایشالا...

اون یکی اومد کنارم!

-خواهر اگه تونستی ما رو تشخیص بدی یه صلوات هم واس شما میفرستیم .
هر دوشون جلوم وایستادن . بهشون نگاه کردم . قبلا آرمان گفته بود کین؟ رنگ لباس هاشون فرق داشت.
یهو یه چیزی اومد تو ذهنم . خندیدم . خیلی وقت بود که دنبال این کلمه میگشتم . دستم رو یکی یکی
جلوشون گرفتم!

-بادمجون ۱ . بادمجون ۲

بهم نگاه کردن . عصبی بهم زل شدن . خندم گرفت . یادم اومد که از بادمجون بدشون می اومد . دنبالم
کردن . رفتم پشت آرمان قایم شدم!
-آرمان برو بزنشون!

هولش دادم . همه می خندیدن!

آرمان گارد گرفت...

-کسی خانومم رو اذیت کنه با من طرفه!

همه اوووو کشیدن. رفتم رو بروش ایستادم!

-چی گفتی؟

-کی؟

-همین الان!

-چیزی نگفتم...

-چرا گفتی!

-یادم نمیاد...

-یادت میارم!

-چجوری اون وقت؟

گوشی رو که یواشکی از پشت شلوارش برداشته بودم رو گرفتم بالا...
-اینجوری!

چشاش گشاد شد . چشم هاش بین گوشی و من در چرخش بود...

-کیف قاپ شدی؟

-دیگه دیگه!

-بده من...

دستش رو آورد سمت گوشی که پشتم قایم کردم!

-نوچ نمیشه!

-بده میگم...

خندیدم!

-نمیشه...

-بهار!

-اصلا...

-بهاره!

-عمر!!

-بهاری!

-نمیشم...

-چی؟

-خر!!

حمله ور شد روم که جاخال دادم رفت تو بغل بهرام. بهرام هم هول شد تعادلش رو از دست داد افتاد زمین .
وسطای راه اون دو تا رو هم کشید پایین . اصلا یه وضعی . هر کی یه جووری پخش زمین شد. من و نگین و
سحر پقی زدیم زیر خنده . من که دلم رو گرفته بودم از خنده . یه جور ناجوری شده بود.

-واه واه پاشین . یکی ندونه فکر....

آرمان یهو بلند شد اومد جلوم و استاد . با خنده نگاهش میکردم.

-خوبی؟

با چشم های حرصی و البته کمی تا قسمتی شیطون بهم نگاه کرد.

-گوشی مو بده!

-نه دیگه نمیدم...

-که نمیدی!؟

-نع!

زود تر از اون دویدم . پشت سرم خط و نشون میکشید. یهو پام پیچ خورد و افتادم و دستای یکی دور کمرم
حلقه زد . چقد بغلش قشنگ بود . یهو دستش رفت سمت گوشیش . زود تر فهمیدم و از بغلش اومدم بیرون
. شیطون نگام میکرد . این مرد واقعا که دوست داشتنی بود. بی حرف گوشی رو گرفتم سمتش . یعنی تقریبا
تو صورتش بود . تعجب کرد و دستش رفت که گوشی رو بگیره که انداختم تو سویی شرتش. یهو انگار بمب
انداخته بودن پرید بالا . خندم گرفت . منتظر نگاهش کردم . بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن گوشیش رو
پیدا کرد . نگاهش کردم .

رنگ نگاهم تغییر کرد . دستم رو تو جیب سویی شرتم کردم و کیف پولش رو گرفتم بالا. چشاش دیگه از
حدقش داشت میزد بیرون. دیگه ما اینیم!

-بهاااااااا!!!

حوصله نداشتم آرمان یواش یواش به مامان و بابام بگه . بابام یه چیزی رو باز کرده بود و تعمیرش میکرد . رفتم پشتش . می ترسیدم . میترسیدم چیزیش بشه ولی دیگه تحملش رو نداشتم . اون بابای واقعی بود . دوشش داشتم . پشت بابام مستقر شدم . این کار واقعا احمقانه بود ولی... باید انجامش میدادم . از پشت چشم هاش رو گرفتم . یهو بی حرکت شد . دستاش رو آورد بالا . می لرزید . خاک تو سرم اگه چیزیش بشه من چه غلطی بکنم ؟ دستاش رو رو دستام گذاشت . دلم ریخت . ترسیدم . صدای شکسته شدن قلبم رو میشنیدم . کاش اینجور نمیکردم . صدای بابا لرزون بود!

- عزیز بابا... تو... تویی؟

از پشت بغلش کردم . سرم رو به پشتش تکیه دادم . بابام بود . عشقم . تک فرشته ی مرد زندگیم . دستام رو از چشم هاش برداشتم و محکم تر بغلش کردم ! بابام هنوز تو شوک بود . ترسیدم . صدای خودمم لرزون بود...

- بابا...!

- جان بابا؟

- بغض کردم...

- دلم برات تنگ شده بود!

از بغلش اوادم بیرون . رفتم جلوش و نشستم . مردمک چشمش می لرزید و من... نمیخواستم گریه کنم . بابای دوست داشتنی من . بی صدا بغلم کرد . محکم تر بغلش کردم....

- باورم نمیشه . عزیز بابا خودتی؟

- منم بهاره!

- تو... چج... چجوری؟ تو چرا؟

- ببخشید بابا نباید اینجوری می اوادم!

- چرا؟ چرا زود تر نیومدی؟

- ببخشید بابا...!

با صدای خانومی ساکت شدم . مامانم بود . دیگه تحملش رو نداشتم . خراب کردم . مامانم دق میکنه! وای نه حالا چیکار کنم؟ از بغل بابا اوادم بیرون . خواستم برم که صدای لرزون مامانم منو میخکوب کرد - مامان . بهاره؟

حرکتی نکردم . نمیتونستم تو چشم هاش نگاه کنم . ترس داشتم . پشت بهشون بودم و آرام گریه میکردم . نباید اینجوری می اوادم .

- د... دارم خواب میبینم . مامانی؟ خودتی؟

سرم رو انداختم پایین و برگشتم . نتونستم سرم رو بالا بگیرم . یه سال کمبود دیدنشون رو داشتم . منی که تازه دو هفته بود خودم رو شناخته بودم . قدم های لرزون مامان رو دیدم . قلبم تند تند میزد . خدا کنه

اتفاقی برایشون نیوفته . زانو های مامانم سست شد . سریع دویدم و قبل از این که بیفته گرفتمش . دستاش دورم حلقه زد . منم محکم بغلش کردم . متوجه گریه آرومش شدم!

-مامان خودتی؟ چرا؟ چرا نیومدی؟ حالت خوبه؟ بمیرم برات چی کشیدی؟

گوشم رو رو قلبش فشار دادم . قلبش محکم و تند میزد . ترسیدم .

-من خوبم!

از بغلش اومدم بیرون .

-مامان؟

-جان مامان؟

-دلَم برات تنگ شده بود...

بغلش کردم محکم تر . سرم رو می بوسید . مامان آروم شده بود . نفسی از سر آسودگی کشیدم . خدا رو شکر

چیزی نشد . بابا هم اومد و هر دو مون رو بغل کرد بین بغل مامان و بابام آرامش خاصی داشت . هیچ وقت

نمی خواستم این حس رو از دست بدم ولی با صدای بهرام از بغلشون اومدم بیرون .

-بهارا! تو اینجا چکار میکنی؟

اشک هام رو پاک کردم و برگشتم سمتش . به حرفشون گوش نکرده بودم که صبر کنم . عصبی بود . دستم

رو گرفت و کشید . از مامان و بابا دور شدیم . منو آروم هول داد سمت دیوار حیاط . سرم پایین بود و به

دیوار تکیه دادم!

-مگه بهت نگفتم نرو پیششون؟

-نتونستم!

-نتونستی؟ اگه یه چیزیشون...

-حالا که نشد...

-باشه!

رفت . دوباره رفتم سمت مامان و بابام و بغلشون کردم . دلَم یک عمر بغلشون رو میخواست...

-میترا کجایی؟

-بله؟

برگشتم سمتش . اومد جلو ناراحت بود .

-نبینم آبجی ما ناراحت باشه ها!

گریه اش گرفت و اومد بغلم کرد .

-ماتیسا دلَم برات تنگ میشه!

-منم عزیزم . ولی قرار نیس که دیگه هم رو نبینیم .

-میدونم ولی...

از بغلش اومدم بیرون...
-خب پس دیگه ابغوره نگیر!
-باشه بریم بیرون...
-بریم!
رفتم دم در . همه بودن . دو تا خانواده دوست داشتنی . اول رفتم سمت آقای فدایی
-خیلی دوستتون دارم . ممنون که زندگی رو بهم بخشیدین!
لبخند زد...
-تو همیشه مثل بچه هام بودی!
لبخند زد و رفتم سمت خانم فدایی...
-عاشقتونم مامان!
بغلم کرد . غم داشت ولی سعی می کرد به روی خودش نیاره. از بغلش اومدم بیرون
-زود به زود میام میبینمتون. شما هم بیاین!
-باشه مامان!
رفتم سمت میترا...
از تو کیفم یه جعبه نسبتا بزرگ برداشتم و دادم بهش. تعجب کرد.
-بازش کن خودت میفهمی...
-باشه . خواهر خوبی بودی!
-یعنی دیگه نیستم؟
-نه نه تو همیشه خواهر من بودی و هستی و خواهی بود!
لبخند زد . رفتم سمت نیما و نمود...
-داداش های گرام . مخلصیم
-زود بیای. ویتامین خنده مون اوت میکنه ها!!
-یه راست بگو من دلکم دیگه...
-بلانسبت دلکم!
زدم پس کله ی نمود...
-این دم رفتن هم میزنی؟
-من نزنم خدا میزنتون!
-بعله . حالا نمیری؟
-به کوری چشم جفتتون رفع رحمت میکنم.
-خدافظ!
-خدافظ!

برگشتم سمت مامان و بابای واقعیم . راه افتادیم و دور شدیم . برگشتم و واسشون دست تکون دادم. رسیدیم به ماشین ها . آرمان هم بود ولی رامین به خاطر کارش مونده بود. سه تا ماشین بود . بهرام برگشت سمت ما...

-خب مامان و بابا و بهراد و بهزاد تو ماشین بابا. من و خانوم و بچه هم تو ماشین خودم. بقیه هم تو ماشین آرمان

من فقط اضافی بودم؟ چه آدمیه ها . باز من رو انداخت تو ماشین آرمان . خشمگین نگاهش کردم.
-خب حالا اونجوری نگاه نکن!

-پسره ی....

یه چشمکی زد و رفت . چه پررویه واقعا . داداش هم داداشای قدیم . الان باس غیرتی میشد ولی... زهی خیال باطل . مامان و بابا هم با یه لبخند رفتن . دیگه همه فهمیده بودم یه چیزی بین من و آرمان هس . دست به سینه به آرمان نگاه کردم . دستاش تو جیب شلوارش بود و بیخیال نگاه میکرد . شونه هاش رو انداخت بالا و رفت سمت ماشینش. ای بابا ببین منو گیر چه آدمایی افتادم . رفتم سمت ماشینش . اول میخواستم عقب بشینم . بعد فکر کردم الان میگه مگه راننده شخصیتم. در جلو رو باز کردم و نشستم. آخه چرا هی این باید به پستم بخوره.

-جوش نزن شی....

سریع و خشمگین نگاهش کردم که حرفش رو خورد . گر خرید بچم! اوخی. دوباره برگشتم سمت پنجره بغل و دادمش پایین . راه افتاد . خسته بودم. پشتی صندلی رو دادم عقب و خوابیدم.

خرررر پففف

-بهار . بهار . بهاره . بهار . بهی . بهور . بهر . بهاری...

-ای زهر مارررر!

صدای خنده اومد . چشم رو باز کردم . یه چیزی جلوم ظاهر شد . از ترس چشم گشاد شد!

-هییییین . گم شو اونور...

تکون نخورد...

-با توام!

بازم تکون نخورد!

-میگم برووو...

شاخکش رو تکون داد. ای مرض. ازش نمی ترسیدم ولی از این فاصله ... دستم رو بردم سمت دماغم و گرفتمش .

بلند شدم و از ماشین زدم بیرون . تو دستم وول میخورد . حالم بد شد . آرمان و بهرام و بهراد و بهزاد اومدن جلو...

بهزاد- گفتم نمیترسه!

آرمان- تو واقعا از سوسک نمیترسی؟

البته که داشتم سکتہ می‌کردم ولی سرم رو به نشونه نمی‌ترسم تکون دادم . چشاش گرد شده بود .
قیافش بامزه شده بود. سوسک رو گرفتم جلوش!
آرمان - من نمی‌ترسم!
- حالا می‌ترسی ...

دستم رو بردم سمت یقش و سوسک رو انداختم تو لباسش . انگار برق بهش وصل کردم . تکون می‌خورد و خودش رو میزد . از خنده پخش زمین شده بودم . دیدم خیلی داره اذیت میشه . گوشه لباسش رو گرفتم و تکون دادم . سوسکه افتاد پایین و رفت . با لبخند خبیثانه ای نگاهش کردم. حرصی نگاهم می‌کرد . بقیه هم از خنده صورت هاشون سرخ شده بود . رسیده بودیم خونه . نفهمیدم کی رسیدیم؟! به جاش خواب خوبی بود .

- کجا میریم؟

- صبر کن دو دقیقه

- هووووف چه گیری کردیم؟

رفتیم طبقه بالای رستوران. نرسیده بودیم که آرمان اومد جلو.

- چشاتو ببند!

- چی؟

- می‌گم چشاتو ببند!

- خدا بخیر کنه...

چشام رو بستم . دستم رو گرفت و چند تا پله ی دیگه رفتیم بالا . چند قدم رفتم جلو که ایستاد!

- خب حالا باز کن!

چشامو آرام باز کردم . یه گله آدم پریدن جلوم . از ترس یکه خوردم و یه قدم رفتم عقب .

- تولدت مبارک!!!!

واییی تولدم . نمیدونستم اصلا . نگین اومد جلو .

- تولدت مبارک بهاری!

- مرسی عشقم...

منو نشوندن رو یه صندلی . کیک آوردن و قاچ کردم . نوبت کادو ها شد . هر کی یه چیزی داد . یکم فکر

کردم. پس آرمان چی؟

دید که نگاهش میکنم اومد جلو . بقیه رفتن کنار...

- زیاد فکر نکن!

- فکر نکردم!

- یعنی کادوتو نمی‌خوای؟

- نه!

-باشه پس نمیدم...

-لوس!

خندید و اومد جلو.

-خب حالا چهره تو اونجوری نکن...

منتظر نگاهش کردم . جلوم زانو زد . تعجب کردم . این پسر خله یا دیوونه . شایدم مش...

با دیدن جعبه قرمز مخملی رو دستش دایره افکارم چند ضلعی شد .

-اهم اهم . همه ساکت!

همه ساکت شدن و نگاهمون کردن...

-بهاره خانم . اجازه میدی تو همه دنیای من بشی و من همه ی زندگی تو؟

این چی میگه؟! با جمله بعدیش چشم گشاد شد!

-با من ازدواج میکنی؟!

از تعجب نمیدونستم چکار کنم؟ نگاهم بین جعبه و چشاش می چرخید . چشاش حس دیگه ای داشت!

-چی شد؟ دستم شیکست...

این دومین مرد فوق العاده عزیز زندگیم بود . من واقعا دوستش داشتم و شاید عاشقش بودم . ناخودآگاه

لبخند زدم . همه اووو کشیدن . آرمان خواست بلند شه که گفتم!

-من جوابم منفیه!

تعجب کرد .

همه متعجب بهم نگاه کردن!

-شرط داره...

-چی؟

لبخند خبیثانه ای زدم . دستم رو که پشتم قایم کرده بودم گرفتم جلوش . گوشیش بود . الحق که یه کیف

قاب حرفه ای شده بودم . دیگه همه از تعجب پلک هم نمیزدن . سر دسته شون آرمان بود که نگاهش بین

من و گوشیش در گردش بود...

-تو دزد نیستی احیانا؟

از لحنش خندم گرفت .

-خب شرطش اینه که یه دور گوشیتو چک کنم!

خندیدم . همه هم خندیدن . آرمان دنبالم میدوید و من الفرار . چقدر سر به سرش گذاشتن کیف میداد . من

دیگه کی هستم!؟

از اتاق اومدم بیرون . زدم زیر گریه

نگین - عه بهار چته؟

- دارم دیوونه میشم نگین!

تک خنده ای کرد.

- خب حالا بیا بریم. آقائون نگران میشه!

- باشه بریم...

سوار ماشینم شدم و رفتیم سمت کافی شاپ. آرمان اونجا بود. تا من و نگین رو دید بلند شد...

- کجا بودین شما ها!؟

نگین - یه جای خوب!

نشستیم. حالم بد بود. به نگین علامت دادم!

- من میرم دستشویی...

آرمان نگران نگاهم کرد.

- بزار منم میام!

- دستشویی؟

- خب تا دم درش میام دیگه!

- لازم نکرده...

راه افتادم سمت سرویس بهداشتی. عوق زدم. محتویات معدم اومد بیرون. وقتی یکم حالم بهتر شد صورتم

رو شستم و اومدم بیرون. وقتی آرمان چشمش به من خورد. سریع اومد جلوم و بغلم کرد. این چش شد

یهو؟

- عه آرمان زشته بیخیال!

سریع از بغلش اومدم بیرون و نشستیم سر جامون. به نگین نگاه کردم...

- اینجوری نگاه نکن. خودش اصرار کرد!

- نگیین!

- درد. یکم گفتم دیگه...

- چقدر؟

آرمان - وای بهار باورم نمیشه!

لبخند زدم. خجالت کشیدم و سرم رو بردم پایین.

نگین - نه بابا. خجالت هم بلدی بکشی؟

دستم رو دراز کردم و زدم تو سرش. به آرمان نگاه کردم . شوهرم بود . عشقم . نفسم . اصلا همه زندگیم بود.
با عشق نگاه میکرد . خودش رو کنترل میکرد که نپره تو بغلم .

-دختره یا پسر؟

تعجب کردم. به نگین نگاه کردم .

نگین - اینو دیگه نگفتم!

کاش میگفت . به آرمان نگاه کردم . نگران نگاه میکرد...

-خب بگین دیگه . چیزی شده؟

-نه!

-خب بگو بهاره!

-خب... ببین... کدومش رو میخوای؟

تعجب کرد . این چه سوالیه پرسیدم . نگاهش میخندید .

-یعنی چی کدومش رو میخوام . یکی شو دیگه!

-خب حدس بزن!

-اووووم خب...

به شکم نگاه کرد . سرخ و سفید شدم...

-دختره؟

-آره!

نگاهش ذوق زده شد .

-پسرم خوب بود!

-شاید اونه!

-چی میگی بهاره؟

-نمیدونم...

نگین - بابا سه تان!

قلبم ریخت . داغ دلم تازه شد . آخه سه تانا ! چرا آخه؟

آرمان متعجب نگاه میکرد . آروم گفتم...

-دو تا پسر و یه دختر!

آرمان از صندلیش بلند شد و اومد بغلم کرد.

-عه زشته نکن!

-بهار عاشقتم!

-وایی لهم کردی. همیشه یه جور دیگه عاشقم بشی؟

-نوچ همیشه!

یکی زد به شونم . برگشتم سمتش .

-مامانی . بابا هی منو اذیت موکونه!

-چرا مامان؟

-همس دماخم رو فشال میده!

-پاشو بریم جای بابات . من میدونم و اون!

دستمو کشید سمت حیاط . آرمان رو دیدم . رفتم سمتش...

-هوی آقاهه! چرا سانیا رو اذیت میکنی هان؟

-کی؟ من؟

-نه من!

-میگما من نیستم!

-آرمااااان .

-عه چته؟ گوشام کر شد!

-اذیت نکن این بچه ها رو...

صدای گریه اومد . دویدم سمت سامیار . از زمین بلندش کردم . آروم گریه میکرد . پاشو بوسیدم...

-چیزی نشده مامان . گریه نکن عزیز دلم!

بغلش کردم و رفتم سمت آرمان و گذاشتمش پایین!

-مراقبشون باش!

-چشم!

-کو سامان؟

- خوابیده...

خندیدم.

- آفرین . داری راه می افتی!

خندید و سانیا رو بغل کرد و دماغم شو آرام کشید.

-عه نکش!

-دوسش دارم خب...

-میگم نکش!

-باشه باو...

رفتم بیرون و یه سر به سامان زدم خواب بود . رفتم سمت آشپزخونه . آرمان اومد سمتم و از پشت بغلم کرد!

-میدونی خیلی دوست دارم؟

-میدونم!

-خب تو چی؟

-من عاشق خانومم هستم!

-خب اینجوریه؟ من دیوونه ی تو ام!

-هیچ وقت نگفتی چی به سرت اومد؟

برگشتم سمتش...

-مهم نیس . مهم الانه که پیشمی . هیچ وقت از پیشم نرو.

-هیچ وقت ترکت نمیکنم...

-عاشقتم آقای!

-منم عاشقتم!

-پس من چی؟؟؟

به سانیا نگاه کردم . رفتم سمتش .

-تو هم عشق مامانی!

-پس من چی؟

خندم گرفت . سامان خوابالو اومد جلو و سامیار هم اومد . نشستم و همشون رو بغل کردم.

- همه تون عشق منین؟! -

- قبول نیس!

به آرمان نگاه کردم...

- حسود!

همه خندیدیم . من عاشق زندگیم ام!

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیاندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

پایان

97/5/1

این رمان هم تموم شد . این اولین رمانم بود . مرسی که رمانم رو خوندین . از همتون ممنونم . اگه نظری

چیزی داشتین به ایمیلم بفرستین

Bahareh.81@chmail.ir

یا تو صفحه نقد بگید .

ممنون از همراهی تون . زندگی تون شاد و پر از عشق

یا علی

ویراستار: leyla

گرافیست : مهتاب موذنی